

اوریانا فالاچی

نامه به کودکی که

هر گز متولد نشد

ترجمہ: وید مشق





٨٣٥ ريال

اور یا فالاجی

نامہ بہ کودکی کہ ہر سائز متولد نشد

مترجم : ویدا مشقق

● چاپ اول خرداد ماه ۱۳۹۵

● چاپ دوم مرداد ماه ۱۳۹۵

● چاپ سوم شهریور ماه ۱۳۹۵



اوریانا فالاچی

سامه به کودکی که هرگز سولد نشد

مترجم: ویدا مشقق

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ: چاپخانه زبیا - تهران

کلیه حقوق محفوظ

در این کتاب . فیلمان داستان
که زنی است . ناکودگی حبسی
سخن میگوید و او را از همان
زندگی در این جهان و سرخی
این دنیا زیبای بدارد .

مقدمه مترجم

بهنگامی که کتاب « نامه به طفلی که هرگز متولد نشد »، برای نخستین بار در زبان اصلی انتشار یافت، موجی از بحث‌های گوناگون برانگیخته شد که از عقاید و نظرات ناهمسان، و متضاد برخاسته بود. — گروهی این کتاب را، ماجرایی مایه گرفته از تخیلی نیرومند پنداشتند؛ گروهی از آن بعنوان غمنامه زندگی تباش شده یک زن و زندگی آغاز نیافتنه یک جنین دانستند؛ و گروهی آن را اعتراضنامه رسوانی خود « اوریانا فالاچی » خواندند و از اینکه زنی، با اینهمه تهور و بی باکی به جزء واقعی و واقعیات زندگی سرشار از عاطفه و احساس پرداخته و به دفاعی ظریف و شاعرانه و تفکر انگیز از آنه در چشم دیگران نام گناه دارد برخاسته است، به خشم آمدند.

با آن که امروز، آن بحث‌های تند پیرامون این کتاب فرونشته است، هنوز هر خواننده‌یی پس از خواندن آن احساسی بخصوص و متفاوت با دیگران پیدا می‌کند و هر کس، در لابلای سطور کتاب، بمحرف و معنای دیگری دست می‌یابد. با اینهمه،

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

واقعیت این است که این کتاب . نباید - و نمیتواند سخر آنچه در حقیقت هست . تعبیر و تفسیر شود .

گفته‌اید که بهترین تعریف هر شعر . نباید همان شعر است من نیز تصور می‌کنم که بهترین تعریف این کتاب - با آنهمه ظرفیت‌های شاعرانه‌اش - خود همین کتاب است : آن که می‌خواهد کامل ترین و قاطع‌ترین آگاهی را درباره این کتاب بدست آورد. راهی ندارد جز آن که متن کتاب را ، به‌تمامی ، بخواند . لیکن اگر خواننده‌ی کجکاو ، بخواهد پیش از خواندن کتاب تصویری کزتاه و فشرده از آن در ذهن داشته باشد از زبان من ، جز این خواهد شنید که : « نامه کودکی که هرگز متولد نشد » اثری زیبا ، ظریف و عمیق است درباره همه انسان‌هایی که از معماها هراسی ندارند واز کندو کاو در « چرا »‌های زندگی خسته نمی‌شوند ، حتی اگر تلاش آنها در این کندوکاو خستگی ناپذیر ، مترادف با رنج کشیدن ، تحمل تلغی و مرارت . یا حتی از رنج مردن باشد. « اوریانا فالاچی » ، که پیش از هر نویسنده و روزنامه-

نگار دیگری در دنیا طرفداران پا بر جا و در عین حال دشمنان و مخالفان سرخخت دارد . همیشه و بی‌استثناء ، با هر نوشته ، گزارش ، مقاله یا کتاب خود ، موجی از تحسین و تمجد ، یا - بعکس - خشم و اتزجار در خوانندگانش برانگیخته است .

و با چنین خصوصیتی است که او . این‌بار . بابرداشتی نیرومند ، نشی پرتوش و توان ، بیانی لطیف و انسانی . اثری سزاوار تفکر و تأمل آفریده است . - اثری که در آن درد ، رنج ، خشوفت ، عشق ، آزادی و عدالتی که وجود ندارد ، خوبیختی دور دستی که بشر بی‌امان حست و جو می‌کند ، و همه‌چیز زندگی - حتی مرگ - را بهشودیی تازه و تکان‌دهنده

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تجزیه و تحلیل میکند و تمامی وجود هرخواننده حساس و متفکری را به تلاطم میافکند.

«نامه به کودکی که هرگز متولد نشد»، در حقیقت، قرانه‌یی خشم‌آلود اما زیبا و بیدار کننده، برای زندگی و بخاطر زندگی است ... قصه‌یی است از زندگی یک زن در دشیله زنی که «مرگ» را، در هیئت جنینی بی‌هویت، ماهها در شکم خود داشته است و بدنبال آن، هرسو کشیده شده است. — طلب کردن زندگی است، بدنبال یک زندگی از دست رفته. — و در کلام آخر، شعری است که تنها یک زن قادر است آن را بسرايد و معنايش را، با همه لطف و عمقی که دارد، برای دیگران بازگو کند.

قهرمان کتاب فالاجی — هرکس که هست و هرکس که میتواند باشد — شخصیتی چنان عظیم و تأمل انگیز دارد، که معنی «زن» را در عمیقترین شکل کلمه. تجسم میبخشد: زنی چنان پرمعنا وارزشمند که دنیای زن امروز، اگر تکوین شخصیت و سیاسی واقعی زن امروز و فردا را در وجود او جست وجو کند، حتی یک قدم راه خطا نپیموده است. — زنی قهرمان، با چهره و سیمایی دلاورانه که در متن یک قضاوت منصفانه و روش بیانه میتوان مجسمه‌اش را به عنوان سمبلی از «زن»، بر سر در تشکیلات زنانه دنیا افرشت.

چنین زنی موجودی است که با آگاهی و روشن نگری، به میل قلبی و به فرمان اراده قاطع خود فرزندی بدنیا می‌ورد یا نمی‌ورد. — یا می‌میرد بخاطر آن که فرزندش را فقط کرده است. — یا می‌خواهد بمیرد بخاطر آن که فرزندش زنده بماند. قهرمانی، اگر این نیست، کدام است؟ ومطرح کردن این حرفها و واداشتن دیگران

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

به تفکر درباره آن . اگر نشانه شجاعت صادقانه یک زن نویسنده و روزنامه‌نگار نیست ، نشانه چیست ؟

بجاست که این مقدمه کوتاه را ، با حرفهای خود «فالاچی» که از انگلیزه نوشتن این کتاب سخن می‌گوید پایان دهم . زن‌غوغای برانگیز عرصه نگارش ، هنگامی که بحث‌های گوناگون و متداد و گاه خشم‌آلود درباره آخرین کتاب او به‌اوج رسیده بود ، در مصاحبه با گزارشگر یک روزنامه ایتالیایی ، در این باره ، چین گفته است :

« نوشتن این کتاب را ، اول بار ، سال‌ها پیش ، با گریه شدیدی که سراسر وجودم را به لرزه می‌انداخت ، آغاز کردم . اصلاً چرا با کلمات بازی کنم و بی‌جهت به حاشیه بروم ؟ این کتاب از رنجی بزرگ و دردی جانکاه سرچشمه گرفته است . اولین صفحات آن را همان چند سال پیش ، به‌این امید نوشتیم ، که با این نوشتن ، آن درد طاقت شکن . اگر از وجودم رخت برنمی‌بندد ، دست کم سنگینی ویران کننده آن اندکی کاستی گیرد : درد از دست دادن طفلی که در شکم داشتم . . .

« ... اما این درد ، چندان عظیم ، جانکاه و بی‌امان بود که من قادر نبودم حتی درباره‌اش فکر کنم . بهمین خاطر ، پس از نوشتن چند فصل اول کتاب ، از به‌پایان رساندنش چشم پوشیم و خود را قانع کردم که هرگز ، قدرت تمام کردن آن را نخواهم یافت .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

« لیکن امسال ، ناگهان بار دیگر به سراغ کتاب ناتمام رفتم ، زیرا معتقد شده بودم که اگر کتاب ناتمام بماند ، دین عظیمی را که دست کم در مقابل خودم و احساس و عاطفه‌ام دارم ، نپرداختم .

« وقتی بار دیگر نوشن کتاب را از سر گرفتم . احساس کردم نه تنها این بار بر احتی قادر به نوشن آنم ، بلکه تا کنون هرگز چنین راحت و بی‌مرارت نوشته‌ام .

« آری ، دلیلی ندارد که دروغ بگویم و همچون بسیاری از هم‌جنسانم حقیقت و واقعیت را کتمان کنم . آنچه من از زبان قهرمان این کتاب حکایت کردم ، ماجرا بی است که زمانی ندیگراند دور ، برای خودم اتفاق افتاده بود : من بازدار ندم ، به طفای که در شکم داشتم عشق ورزیدم ، و بعد ... ناگهان اورا از دست دادم .

« وقتی انسانی پیش از بدنیا آمدن ازین می‌رود ، موجودی است که در شکم دیگری ، بدن دیگری ، جسم و روح دیگری می‌میرد . در آن لحظات مرگبار ، انسان مرگ را زیر شکم خود حس می‌کند و بعد ، ناگهان می‌بیند که خودش نیز ، ذره ذره آب شده ، ذره ذره تراشیده شده و ذره ذره مرده است . احساس می‌کند بدن زنده ولی بی‌روحی است که جسم عرده‌بی را با خود ، همه جا می‌برد : همه‌جا با اوست و هیچ جا با او نیست .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

« شاید این ، در دنیا ، تنها موردی است که یک انسان زنده ، مرگ را در درون خویش حس می‌کند ، و برای فرار از عذاب آن ، برای دلش و برای زندگی تباہ شده‌اش مرثیه میخواند یا احیاناً مثل من کتاب می‌نویسد . انگیزه نوشتن این کتاب ، برای من نیز ، بهمین سادگی بوده است » .

انگیزه فالاجی ، در نوشتن این کتاب ، هرچه باشد ، می‌توان گفت که او ، در متن یک حکایت دربار — با ضربه‌های سنگین و بیدار کننده‌یی که شلاق‌وار بر جان آدمی وارد می‌آورد — غم از نست رفتن یک طفل متولد نشده را ، با همچیز زندگی ربط داده واز آن ، آینه‌یی روشن و زلال ساخته و پرداخته و در برابر انسان قرار داده است . آینه‌یی که وقتی در آن نگاه می‌کنی ، گویی ناشناسی که در هیئت توفرو رفته است ، به چشمها یت خیره می‌شود و می‌گوید : نگاه کن ، مرگ از تو می‌زاید و تو در مرگ زندگی می‌کنی . و بدینگونه تو — انسان مبهوت و سرگردان قرن بیستم ، همیشه غرق در چراهای سر درگم زندگی و همسایه طوفان مرگی ،

ولیدا مشق
۱۳۵۵ فروردین

گفتگوئی بسبک «فالاچی» با «اوریانا»

اوریانا فالاچی زنی باریک اندام و ۴۵ ساله ایتالیائی است که تاکنون با بسیاری از رهبران سیاسی جهان مصاحبه کرده است. آنچه در گفتگوهای فالاچی با رهبران سیاسی جهان چشمگیر است سؤالات رک و بی پرده این زن روزنامه نویس است که بارها خشم شخصیتهای طرف مصاحبه اش را برانگیخته است. اخیراً یکی از نویسندهای مجله تایم موفق شد با اوریانا فالاچی مصاحبه ای به شیوه خود او بکند که حاوی نکات جالبی از طرز فکر و اندیشه فالاچی است:

– چه کسی بشما اجازه داده انتقاد های کوبنده از شخصیت های مهم جهانی بکنید. اصلاً چه کسی این حق را بشما داده است؟

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

فالاچی : من این حق را بعنوان یک مورخ داراهستم ،
چون یک روزنامه‌نویس تاریخ را به بهترین وجه مینویسد .
او تاریخ را در لحظه‌ای که حادث میشود ثبت میکند . یک
روزنامه‌نویس تاریخ را با چشمانش می‌بیند ، بادستانش لمس
میکند و به شکل گرفتن تاریخ گوش فرا میدهد ، حتی
هرودوت یونانی هم در واقع یک روزنامه‌نویس بود .

— گفته شده که شما از قول شخصیت‌هائی که با
آنها مصاحبه میکنید حرف و قول جعل میکنید ؟

فالاچی : من هیچوقت این کار را نکرده‌ام ، وقتی
من مصاحبه‌هایم را روی نوار ضبط میکنم چگونه کسی
میتواند منکر واقعیت آنها باشد .

— در مصاحبه‌هایتان گاهی حرفهای شما توهین آمیز
است پس چرا باز هم رهبران سیاسی حاضر به پذیرفتن شما
میشوند ؟

فالاچی : من هیچوقت به کسی توهین نمیکنم ولی
گاهی بیرحم هستم ، وقتی که میخواهم سؤالی سخت و
بیرحمانه بکنم بضرف مصاحبه میگویم خود را برای چنین
سؤالی آماده کند . علت بیرحمانه بودن سؤالات من اینست

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —

ـ که جستجوی حقیقت نوعی جراحی است و عمل جراحی هم
گاهی دردآلود است .

ـ گفته میشود که شما زنی فوق العاده بداخل اخلاق و
زورگو هستید و گاهی برای به کرسی نشاندن نظر قان
دست به گیریه میزنید ؟

فالاچی : من و گیریه ؟ هرگز . تا حالا نشده اینطوری
رفتار کرده باشم .

ـ بدترین مصاحبه ایکه تا بحال داشته اید کدام بوده
است ؟

فالاچی : ولیم مصاحبه بد من با «بابی کندی» بود ،
آخر چطور میشود با کسی که حاضر نیست توی چشمان شما
نگاه کند مصاحبه کرد ؟ مدت یک ساعت و نیم که با بابی کندی
بودم ، وی یک لحظه چشمانش را از روی کفش هایش
بر نداشت . ولنی مصاحبه من با دکتر کیسینجر براتب بدتر
بود . چون کیسینجر مرد فوق العاده سردی است و رفتارش
هم سرد و بیروح است . وقتی او وارد دفتر کارش شد بمن
صبح بخیر گفت و مشغول پرونده های روی میزش شد .
اینکار او مرا خیلی دلخور کرد .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

- آیا از این مصاحبه پشیمان هستید؟

فالاچی: نه سؤالات من همه درست بود ولی کی‌سینجر جوابهای بیربطی میداد. در ضمن باید بگویم که مصاحبه ام با ژنرال «جیاپ» فرمانده ارتش ویتنام شمالی بدترین مصاحبه من بود، چون در تمام مدت میخواست بگوید چقدر آمریکا بد است و چقدر ویتنام شمالی خوب است.

- چه کسانی تابحال از مصاحبه با شما خودداری کرده‌اند؟

فالاچی: تیتو و چوئن‌لای والبته در مورد چوئن‌لای علت این بود سفارت چین هیچوقت حاضر نشد بنابراین بددهد. در ضمن برزنه و رهبران دیگر شوروی راهم‌تاکنون ندیده‌ام، ۱۴ سال است که در پی گرفتن ویزا به شوروی هستم و آنها امتناع می‌کنند.

- کس دیگری هم هست؟

فالاچی: بله، فرانکو. من همیشه از دیدن او دوری جسته‌ام چون مایل نیستم با فرانکو دست بدهم. در ضمن مدتی است دلم میخواهد با «جرالدفورد»

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

هم مصاحبه ننم ولی موافقت نشده . فکر نمیکنم کی سینجر از پشت پرده مانع اینکار شده باشد .

- با چه کسی سخت ترین مصاحبه را داشته‌ای ؟

فالاچی : با هیلاسلاسی امپراتور سابق حبشه . او آدمی بلندپرواز و معروف بود و از زنها نفرت داشت .

- بیشتر از این مصاحبه بگو .

فالاچی : من حتی برای ملاقات بزرگترین مرد دنیاهم با شلوار میروم ، ولی در حبشه بمن گفتند که باید لباس بلندی که آستینهای بلند هم داشته باشد بپوشی . گفتم به امپراتور بگوئید : یا من با شلوار بدیدنش میروم یا برنه ، ولی آنها بمن لباس دادند و مجبور شدم آنرا بپوشم .

- چه تکنیک‌های مخصوصی برای مصاحبه دارید ؟

فالاچی : مصاحبه‌هایم تصویری از من است . این مصاحبه‌ها مخلوطی غریب از ایده‌ها و وضع روحی منست .

آنچه میرسم از این زمینه‌ها سرچشمه میگیرد .

میگویند : من یک «چپی» هستم ولی من دیگر معنی چیزهایی چون «چپی» و «راستی» را درک نمیکنم ، چون همه این حرفاها چیزهایی بی معنی هستند . تنها چیزی که به آن علاقه

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دارم آزادی و رهایی است.

- چراگاهی اشخاص طرف مصاحبه را عصبانی می‌کنی؟
اگر یادت باشد فدریکو فلینی اسم تو را یک ماده سگ
کوچولو و بی‌تریبیت گذاشته بود.

فالاچی: بله یادم هست و منم به فلینی گفتم که
یک دروغگوی کثیف است. علت اینکه من آنها را عصبانی
می‌کنم اینست که دلم نمی‌خواهد در مسائل مورد بحث درگیر
 بشوم؛ بنابراین مصاحبه‌های من هیچوقت سرد نیست من
 عاشق کسی که در برابر نشته و به سؤالات من جواب
 میدهد می‌شوم. هر مصاحبه‌ای برای من یک قصه عشق است
 و در عین حال یک جنگ.

- تا بحال ار این واقعیت که یک زن هستی بعنوان
 اسلحه استقاده کرده‌ای؟

فالاچی: نه! هرگز اینکار را نکرده‌ام، وقتی برای
 مصاحبه می‌روم فوق العاده جدی هستم و خیلی غیر سکسی:
 هیچوقت توالت نمی‌کنم. می‌شود گفت این نوعی غرور
 حرفه‌یی من است.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

- آیا تو از جنگ و برخورد خوشت می‌آید؟

فالاچی: نه، جنگ تهوع آور است. دلم میخواست جنگ ویتنام را از نزدیک ببینم و وقتی از آنجا بیرون آمدم خدارا شکر کردم که زنده خلاص شده‌ام.

- خوب، بگو به بینم آیا تو هم‌جنس باز هستی؟

فالاچی: اوه، خدای من! این اصلاً درست نیست.

آزادیخواهی من باین‌جا که میرسد تمام میشود. من حتی نمیتوانم حضور هم‌جنس بازان را تحمل کنم.

- پس چرا اینقدر نسبت به ازدواج بدین هستی؟

فالاچی: در هر ازدواجی یکنفر باید ارباب باشد.

حالا چه زن باشد و چه مرد. من به آزادی کامل معتقدم.

- جائی نوشته بودند که تو تا بحال سه بار کورتاژ

گرده‌یی و دیگر نمیتوانی مادر بشوی.

فالاچی: این حرف را من هرگز نزدم بلکه یک خبرنگار به غلط آنرا به من نسبت داده است.

- اگر قرار بود با خدا مصاحبه کنی چه سؤالاتی

میکردی؟

فالاچی: بهتر است جواب‌م را بصورت شعری از

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

«الکساندر پاناگولیس» شاعر یونانی بدھم که میگوید:
خداوند، من درست متوجه نشدم.

پس دوباره بمن بگو!

آیا باید از خدا تشکر کرد یا اینکه باید اورابخشد؟

نامه، اوریانا فالاچی به پازولینی

«پازولینی کشته شد» این خبر در همه جهان منتشر شد. نظرها درباره مرگ مشکوک او متفاوت و گاه منقاد بود. کشته شدن بدست یک هرزه هفده ساله. کشته شدن در تیجه توطئه دست راستی‌ها و فاشیست‌ها.

اوریانا فالاچی نظر دیگری دارد. دوست و ستاینده پائولو. تازه‌ترین کتابش - آه در اطلاعات خواندید - : «نامه به کودکی که هرگز متولد نشد» را برای پازولینی می‌فرستد. نامه‌یی در پاسخ دریافت می‌کند و این یادداشت در سوک پازولینی است و زندگینامه او از دیدگاه او ریانا فالاچی :

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

«نمیدانم نامه را کجا گذاشت‌هم ، «پیر پاؤ لو!» نامه‌ای که یکماه پیش برایم فرستادی و در آن - با همان شدت و خشوتی که هفته قبل تورا بقتل رساندند - مرا مورد حمله قرارداده‌یی و بد و بیراه نشانم کردۀ‌ای . نامه‌ات را دو سه هفته، بدنیال خودم ، اینجا و آنجا کشاندم . نامه نصف دنیا را گشت و به نیویورک رسید و احتمالا بین یادداشت‌ها : یالای صفحات یکی از کتابهایم پنهان شده است و هرچه بمغزم فشار می‌آورم نمیتوانم آن را پیدا کنم . امیدوارم که هرگز پیدایش نکنم . دوباره خواندن این نامه لرزه براندام می‌اندازد : همانصور که بار اول با ناباوری دهها بار کلمات آنرا خواندم و بخود نوید دادم که بتوانم فراموشش کنم . متأسفانه حتی یک کلمه آنرا هم از یاد نبرده‌ام و می‌توانم از حفظ آنرا بر روی کاغذ آورم . کما بیش چنین نوشته بودی :

« اوریانائی احمق من ! یک جلد از آخرین کتابت را تحت عنوان « نامه به کودکی که هرگز متولد نشد» که برایم فرستاده بودی ، دریافت کردم . از تو مستفرم ، نه بخاطر خودت بلکه بخاطر آنچه در این کتاب مطرح کردۀ‌یی . بیش از دو صفحه آنرا نخواندم و کتاب را بگوشه‌ای پرت کردم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

هیچ وقت هم آنرا نخواهم خواند . تو در مدح غریزه مادری
داد سخن میدهی و من از هر چه غریزه مادری است استغراجم
می کیرد . مرا بیخش ولی من هیچ وقت نمی خواهم بدانم در
داخل شکم یک زن چه می گذرد . من این دل بهم خورده‌گی
و از جار را سالهاست که با خود یدک می کشم . از وقتی که
سه ساله بودم و شاید هم شش ساله .

به نامهات جواب ندادم . به مردی که به خاطر مرد
متولد شدن بر ناامیدیهاش می گرید و از اینکه از شکم یک
زن متولد شده است ، دردمند است ، چه میتوان گفت ؟
علاوه این نامه خطاب بمن نبود ، خطاب به خودت بود . تو
این نامه را خطاب بمرگ و به انتظار مرگی که همیشه بدنبالش
بودی نوشتی تا خشم و عصبانیتی که از بدنیا آمدن از یک
شکم باد کرده و بندناوی که در خون غلت می خورد داشتی ،
فروکش کند . و تو چطور می توانستی بخاطر این ظلم و بیرحمی
که در حقت روآ داشته بودند ، خود را دلداری دهی و از آن
نجات یابی ؟ جواب این سؤال را در کتابی که تو از خواندنش
طفره رفتی ، به تفصیل شرح داده ام . تنها چاره دردوسر گردانی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

و مهار کردن تو آن بود که سخت در آغوشت بگیرند. و عشق و محبت ثارت کنند. ولی تو کی و چه وقت بزنان اجازه دادی بغلت کند و دوست بدارد؟ شکم مادرکه از آن خارج شده بودی. سته باعث ترس و وحشت بوده است. تو فقط بمادر خودت احترام می‌گذاشتی هم و او را تا حد مریم مقدس که از ارواح مقدس حامم نمی‌شده است، بالا می‌بردی، برای بقیه زنانها فاتحه هم نمی‌خواندی. ما زنانها روح وجسم را به تلاطم و امیداشتیم گاهگاهی فقط بخاطر ترحم قبولمان می‌کردی و اگر مورد بخشایشت قرار می‌گرفتیم بدین خاطر بود که توهیشه احساس بزرگواری می‌کردی، بهر حال هرگز نتوانستی افسانه‌ای را که گناه چیدن سبب منوعه را بگردان ما زنانها می‌اندازد، فراموش کنی. تو شدیداً از گذاه متنفر بودی و از سکس که برایت گناه بود. بیش از حد به پاکی و خشی بودن که برای تو تنها راه نجات بود علاقمند بودی. هرچه کمتر به پاکی دست می‌یافتی، با روی آوردن به کنافت در مورد درد ورنج و ابتذال، بیشتر انتقامت را می‌گرفتی. اینها را تو در سکس، که بیاور تو گناه بود، جستجو می‌کردی، با سر خودت را بدرون آن می‌انداختی تا تحقیر

شوی رنج بکشی و بوسیله آن کشته شوی یا خودکشی کنی .
تو مدت‌ها بود آه بدینوسیله خودکشی می‌کردی . گفتن این
حقایق مثل همیشه مرا بی‌رحم و خشن جلوه میدهد . شاید ،
ولی این تو بودی که بسن یاد دادی همیشه حقیقت را بگوییم
حتی اگر ناراحت‌کننده ، جنجال آفرین و خطرناک باشد . تو
با آن شعرهای زیبا ، تتابهای پر معنا و فیلیهای بی‌همتایت
به زمین و زمان فحش میدادی و قلبها را می‌شکافتی . اگر
می‌گوییم که تو بدست آن پسره هرزه هفده ساله کشته نشده‌ای
بلکه تو خود را کشته واورا فقط وسیله قراردادی ، قصد
اهانت نیست . من همیشه میدانستم که تو به عکس دیگران که
خدا را می‌طلبند ، مرگ را می‌طلبیدی . تو در آرزوی قتل
خود بودی همان‌گونه که دیگران در آرزوی بهشت موعود
هستند . این درست نیست که تو از خشونت متنفر بودی ، در
اندیشه‌ات آن را محکوم می‌کردی ولی روحت مدام در جستجوی
آن بود .

بار اولی که در نیویورک باهم آشنا شدیم ، به این
موضوع بی‌بردم . حالا ده‌سال از آن‌زمان گذشته است . این
جنبه از شخصیت تو ، بیش از نبوغ بی‌نظیر و فهم و شعور

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

ناراحت کننده و قوای تخیل افسار گسیخته و بی حد و مرزت . مرا تحت تأثیر قرار داد و متعجبم کرد . هر شب به محلاتی از شهر نیویورک که حتی پلیس های مسلح و کمه کار شهر هم جرأت قدم گذاشتند به آن را نداشتند میگریختی و با معتادها ، مستها . قاتلها و همسجنس بازها سروکله میزدی و عضش عجیبی برای لمس کردن خطر و کثیف ترین چیزها داشتی . چند بار بتو التماس کردم که تنها به هارلم و بوئری و اطراف بندر نروی . همیشه از آن میترسیدم که بالاخره گلویت را بیرند یا گلولهای به سینه ات خالی کنند . یکشب این نگرانی را بروز دادم . درحوالي « لینکلن سنتر » قرار داشتیم و تو دنبال تاکسی میگشتی تا بجایی بروی که نیحواستی بسن بگوئی . از هیجان رنگت پریده بود و تقریباً میلر زیدی . در گوشت چنین زمزمه کردم : « بالاخره نلبودت خواهند کرد » چشمها افسرده و نافذت را بسن دوختی (چشمها یت همیشه حتی وقتی میخندیدی پر از غم و رنج بود) و باخنده و مسخره گفتی : « راست میگوئی ؟ » آن روزها رایدامی آوری پیرپائولو که به آپارتسانم میآمدی ساعتها روی یک مبل کمه لم میدادی . از من یک کوکا

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میخواستی ، بعد برایم تعریف میکردی که عاشق نیویورک هستی چراکه کثیف است و روح ندارد . از این شهر استثنائی فقط کثافت اخلاقی و فقر و بد بختی و درد و رنج را میدیدی . یکروز بعد از ظهر با هیجان و التهاب چنین گفتی : « کاش بیست ، سی سال پیش برای زندگی به نیویورک آمده بودم . هیچ وقت این چنین عاشق شهری نشده بودم . چرا آفریقا را هم دوست دارم ولی فقط دلم میخواهد به آفریقا بروم که خودم را خفه کنم » میدانم آفریقا را بعنوان ماده مخدری میخواستی که کشته نشوی و نیویورک برایت جنگی است که در آن شرکت میکنی تا کشته شوی .

بهر حال من و تو خیلی زود باهم در آمیختیم و دو دوست صمیمی شدیم . در حالیکه دوستیمان محل بنظر میرسید . گاهی در دل احساس تنفر میکردیم و در عین حال بخود میگفتم که تو شجاعترین آدمهای روی زمین هستی . از شجاعت اخلاقی توحیر نمیزنم . منظورم شجاعت جسمانی تست . آمیزش با آن وحشی هائی که تو شبها براغشان میرفتی شهامت میخواهد . درست مثل شهامت آن مسیحیان کتک خورده و آزردهای که با پای خود به میدان

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

کایزه میر فتند تا شیرهای درنده تکه و پاره شان کنند

تلفن خاموش

بیست و چهار ساعت قبل از آنکه به آن مطرز فجیع
قلع و قیمعت کنند : من و پاناگولیس به رم آمدیم . تصمیم
داشتم که به دیدارت بیایم و نامه مسخرهات را شفاها جواب
دهم . روز جمعه بود . پاناگولیس به منزلت تلفن کرد ولی
به محض گرفتن شماره سوم یک نوار غبیط شده چنین گفت :

« بعلت اتفاقی که در مرکز تلفن این ناحیه روی
داده است ، تلفنها که با شماره ۵۹ شروع میشود موقتاً از
کار افتاده است . » فردا هم همین داستان تکرار شد و من
و پاناگولیس از اینکه توانسته بودیم شب شنبه شب ، شام را
با تو حرف کنیم . متأسف و دلخور بودیم با این وجود
امیدوار بودیم که بتوانیم یکشب بعد از ظهر پیدایت کنیم .
یکشب صبح در یکی از کافه های میدان ناونای رم با «پاتیا»
و «مافائی» قرار ملاقات داشتیم . ساعت ۱۰ صبح از آن
کافه شماره منزلت را گرفتیم ، بدون ایکه موفق به صحبت
کردن با تو بشویم . به سر میز بازگشتیم قمه سفارش دادیم
و درباره فرانکوی پیر که همچنان با مرگ دست و پنجه نرم

نامه به نود لی له هرگز متولد نشد

میکند ، صحبت کردیم . دلم میخواست تو آنجا بودی مبارزه
فرانکوی پیر را برایم تشریح میکردم . مشغول صحبت بودیم
که پسرک روزنامه فروش به « پاتیا » نزدیک شد باو سلام
کرد و گفت : « پازولینی » را کشتنند . » مثل آن بود که
شکست یک تیم فوتbal را اعلام میدارد . پاتیا متوجه نشد و
یا نخواست متوجه شود .

ابروهاش را بالا برد و گفت « کی؟ » که را کشتند؟
پسرک جواب داد : پازولینی . من گفتم « پازولینی؟ کدام
پازولینی؟ » پسرک کلافه بنظر میرسید جواب داد : یعنی چه
کدام پازولینی ، پازولینی . پاتیا بطرف تلفن دوید با ناباوری
به روزنامه تلفن زد و درباره صحت مرگ تو سؤال کرد .
بطرف ما بازگشت و سرش را با ناامیدی تکان داد . در وسط
میدان مردی اکوردئون میزد و مرد دیگری که شلوار گشادی
بیا داشت میرقصید و ادا و اصول در میآورد .

کسی بعد شروع به خواندن آواز عجیبی کرد :
« عشق مرده است ، عشق مرده است . من بخاطر
عشق گریه میکنم ، من بخاطر عشق گریه میکنم .
من و پانگولیس دیگران را رها کردیم و بی هدف

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

در خیابانها شروع به قدم زدن کردیم . در یکی از کوچه‌پس کوچه‌ها ، داخل کافه‌ای شدیم که تلویزیونش روشن بود . جوانکی سراسیمه پس از ما وارد بار شد و فریاد زد « راست است ؟ راست است ؟ صاحب بار جواب داد چه چیز راست است ؟ و پسرک : « پازولینی را در اوستیا تکه و پاره کرده‌اند » صاحب بار دور خودش می‌چرخید و می‌گفت : « خداوندا ، حضرت مسیح ! مریم مقدس ! پائولوی مقدس ! پازولینی کشته شد . چه فاجعه‌ای ، اینتا لیا عاشق پائولو بود . »

گوینده تلویزیون خبر رسمی مرگ تورا اعلام کرد . آندونفری هم که بدن بی‌جانت را پیدا کرده بودند در مقابل دوربین ظاهر شدند . می‌گفتند که از دور به جسد یک انسان شباخت نداشتی بیشتر شبیه مقداری آشغال روی هم انباشته شده بودی ولی وقتی نزدیکتر شده بودند متوجه شده بودند که انسان هستی و با آشغال فرق داری . باز هم دلگیر می‌شود یا به من حسله می‌کنی اگر بگوییم :

تو یک انسان نبودی ، بلکه نوری بودی که خود بخود خاموش شدی ؟

نامه به گوهر گز

امشب دانستم که وجود داری : درست مثل قصره بی
از زندگی که از هیچ سرچشمه گرفته باشد . با چشان باز .
در ظلت محض دراز کشیده بودم که ناگاه در دل تاریکسی
جرقهای از آگاهی و اطیبان در خشید . تو آنجا بودی .
وجود داشتی . قلبم از حرکت باز ایستاد و وقتی دوباره
صدای نامرتب و پر هیاهوی ضربانش را شنیدم . احساس
کردم در گودان وحشتناکی از تردید و دو دلی تا خرخره
فرو رفته ام . با تو حرف میزنم اما تسام و وجود را ترس آزار
دهنده بی فراگرفته است . در چهار دیواری این ترس زندانی
شده ام و موجودیتم را گم کرده ام . کوچولو ! بچه من !
سعی کن بفهمی : من از دیگران نسی ترسم . ترس من به کسی
ارتباط ندارد . من که بادیگران کاری ندارم . از خدا هم
نسی ترسم . به این حروفها هم بی اعتقادم . از دردهم نسی هر اسم .
ترس من از توست . درست فهمیدی کوچولو ؟ از توئی که
سرنوشت وجودت را از هیچ ربود و به جدار شکم من چسباند .

نامه به گودگی که هرگز متولد نشد

من هیچگاه آمادگی پذیرانی از تو را نداشته‌ام.
گرچه فراوان انتظارت را کشیده‌ام. اما هیشه این سؤال
و حشتناک برایم مضرح بوده است:

اگر دوست نداشته باشی به دنیا بیایی و نخواهی
متولد شوی؟ اگر روزی سرم فریاد بکشی «چهنسی از تو
خواسته بوده مرا بدنیا بیاوری؟ چرا مرا درست کردی؟
چرا؟» کوچولو. زندگی یعنی خستگی! زندگی یعنی
جنگی که هر روز تکرار می‌شود و بهای لحظات شادی اش را
که مکث‌های کوتاهی است، باید گزارف پرداخت. اما از
کجا بدانم که دور انداختن کار صحیحی نیست. چگونه
می‌توانم حدس بزنم که نسیخواهی بسکوت بازگردی؟ تو
که قادر نیستی با من حرف بزنی؟ قدره زندگی تو فقط گردد
کوری مرکب از چند یاخته تازه نفس است. شاید زندگی
هم نیست و فقط «امکان زندگی» است. با وجود این حاضر
دنیا را بدهم که تو فقط با اشاره‌یی یا علامتی کسکم کنی.
مادرم می‌گوید که چنین اشاره‌یی را از جانب من دریافت کرده
است و این دلیل برای بدنیا آوردن من بوده است.

بین کوچولو؛ مادر من؛ مرا نمی‌خواست. من برادر

حناهه به کودکی که هرگز متولد نشد

یک اشتباه و در لحظات حواس پرتی دیگران درست شدم. مادرم، هرشب قرصی را در یک لیوان آب می‌انداخت و با بعض و گریه آن را قورت می‌داد. بهاین امیدکه من هرگز متولد نشوم، هرشب اینکار را تکرار میکرد؛ تا شبی که احساس کرد من در شکمش می‌ولم و بالگد پراندن به او می‌فهمانم که مایل نیستم که مرا دور بیاندازد. در آن لحظه که داشت لیوان را به لبهاش نزدیک می‌کرد، با درک معنی حرکت من دستش را پائین آورد و محتوی لیوان را روی زمین ریخت. نه ماه بعد بود که من فاتحانه زیر نور آفتاب می‌غلتیدم. ولی باز هم نمی‌دانم تولد من کار صحیحی بوده است یا نه ... وقتی خوشبختم، فکر میکنم که تولدم کار درسی بوده و وقتی بدبهختم، تصور میکنم که کار غلطی صورت گرفته است. با این وجود، به هنگام احساس بدبهختی محض هم فکر میکنم که هرگز دلم نمی‌خواست، وجود نمی‌داشم و تولد نمی‌یافتم. چرا که چیزی بدتر و پلیدتر از «هیچ» نیست. تکرار میکنم که از درد نمی‌ترسم. درد با ماست. با ما بدنیا می‌آید، با ما رشد می‌کند و آنقدر با ما ااخت می‌شود که فکر میکنیم درست مثل دستهایمان که همیشه

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

با ماست، دردهم باید با ما باشد.

کوچولوی من، حقیقت اینست که من از مرگ هم نمی‌ترسم. وقتی کسی می‌تواند بمیرد که قبل از تولد یافته باشد و چنین کسی لابد از هیچ آمده است. من از هرگز وجود نداشتن، از گفتن این موضوع که هرگز وجود نداشته‌ام و بوده‌ام، می‌ترسم. خیلی از زنها از خودشان می‌پرسند: چرا فرزندی بدنیا بیاورم؟ برای اینکه گرسنگی بکشد؟ از سرما بزرگ شد؟ از خیانت و توهین رنج ببرد؟ یا از بیماری و یا از جنگ بمیرد؟

اینها امیدوار نیستند که بتوانند فرزندشان را سیر کنند و یا جای گرمی برایش فراهم آورند و یا اینکه فرزندشان از وفاداری و احترام برخوردار باشد و عمرش آنقدر طولانی شود که بتواند بیماری و جنگ را از زمین پاک کند. شاید حق با آنها باشد و شاید هم حق نداشته باشند.

آیا هیچ بودن، هرگز نبودن بهتر از دردکشیدن است؟ من حتی در لحظاتی هم که بخاطر تمام شکست‌ها، دردها و ناکامی‌هایم اشک میریزم، چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که درد کشیدن بهتر از «هیچ بودن» است و اگر این طرز فکر را

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

در سطح زندگی یا در مورد معماه متولد شدن یا نشدن پیاده کنم . با قاطعیت میگویم که متولد شدن بهتر از هرگز به دنیا نیامden است . ولی آیا حق دارم این منطق را در مورد تو هم روادارم ؟

این مثل آن نخواهد بود که من تو را فقط به خاطر خودم بدنیا آورده باشم ؟ در حالی که اصلا برایم مطرح نیست که به خاطر من بدنیا بیائی . بخصوص که من هیچ احتیاجی بتو ندارم .

نه به من لگد میزنی و نه جوابم را میدهی . چطور ممکن است قدرت چنین کاری را داشته باشی - تو تنها مدت بسیار کوتاهی است که وجود داری : اگر تائید دکتر را بخواهم ، با لبخند مسخره آمیزی روی لبانش ، جوابم را خواهد داد ، ولی من به جای تو تصمیم گرفته‌ام . تو متولد خواهی شد . این تصمیم را بعد از دیدن عکست گرفتم . کاملا عکس خودت نبود . تصویری بود از یک جنین سه ماهه . درست مثل هزاران تصویر دیگر از این قبیل که همراه با رپرتاژی در این زمینه ، در روزنامه به چاپ رسیده بود . وقتی به آن نگاه میکردم ، ترسم بکلی از میان رفت - درست

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

با همان سرعتی که گریبانگیرم شده بود . شبیه یک گل اسرارآمیز بودی - یک ارکیده شفاف . آن بالا هم چیزی شبیه به سر ، با دو زائده که بعداً تبدیل به معز خواهد شد . کمی پائین‌تر هم ، حفره‌ای که حتماً دهانت خواهد شد . در رپرتاژ نوشته شده است که در هفته سوم تکوین نطفه ، تقریباً غیرقابل رویتی . با این همه ، نشانه‌هایی از چشم‌ها و چیزی شبیه ستون فقرات ، شکم ، کبد ، روده‌ها و ریه‌ها در وجودت جوانه میزند . قلبت وجود دارد ، قلبی که بزرگ است - به نسبت هیکلت - نه بار بزرگتر از قلب من . مثل پمپ کار می‌کند و ضربانش عادی است : چطور تو را بدور بیاندازم ؟

بمن چه که نو بخاطر اشتباه یا اتفاق درست شده‌ای .

از کجا معلوم دنیائی هم که ما در آن زندگی می‌کنیم اتفاقی و یا اشتباهی بوجود نیامده است ؟ بعضی عقیده دارند که اول کار هیچ‌چیز نبوده ، جز آرامش مطلق و سکوتی عظیم . بدون حرکت . بعد جرقه‌یی تولید شد که حرکتی غیر قابل پیش‌بینی و بی‌مبنای بدبیال داشت . هیچکس از عواقب آن حرکت اولی و حرکات بعدی آگاهی نداشت . در این گیر و دار شاید اتفاقی و یا اشتباهی یاخته‌یی خلق شد که بعداً به

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میلیون‌ها و میلیاردها یاخته دیگر تبدیل شد تا جایی که درخت‌ها، ماهی‌ها و انسان‌ها بوجود آمدند. فکر میکنی کسی قبل از این جریانات، سؤالی یا معمایی را مطرح کرد؟ کسی از اولین یاخته‌ها پرسید که دلشان میخواهد وجود داشته باشند یا خیر؟ یا کسی نگران گرسنگی، سرما و یا مفهوم خوشبختی و بدبختی بود؟ من که چنین فرضیه‌ای را نهی می‌کنم. اگر کسی هم وجود داشت – مثلاً خدایی که ماوراء زمان و مکان باشد و بتوان با مبداء و منشاء هرچیز مقایسه‌اش کرد – تردید دارم که اصولاً خوب و بد برایش مطرح بوده باشد. همه‌چیز بدین خاطر اتفاق افتاد که می‌بایست اتفاق بیفتد و اتفاق افتاد. بنابراین چرا تو بدنیا نیائی؟ من مسئولیت این تصمیم را به عهده می‌گیرم.

قسم میخورم که این تصمیم، ناشی از خودخواهی نیست. بدنیا آوردن تو برایم یک تفریح نیست. نمی‌توانم تصور کنم با شکم برآمده و هیکل کج و کوله در خیابان‌ها راه افتاده باشم. آن قدرت را در خودم نمی‌بینم که از پستان‌هایم غذایت بدهم. تغییرت بدhem و ترتیبی فراهم آورم که حرف زدن را یاد بگیری. من کار میکنم و هزار

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

مسئلیت و گرفتاری و دلبستگی دیگر دارم . گفتم که احتیاجی بتو ندارم . بهر حال تو با من خواهی بود . مهم نیست که اینرا بخواهی یا نه . من همان بیعدالتی را که در مورد خودم ، پدر و مادرم ، پدر بزرگ و مادر بزرگم و والدین آنها اجرا شده است ، در حق تو روا میدارم . احتمالاً اگر از اولین موجودی که انسان نام گرفت ، پرسیده بودند :

« میخواهد متولد شود یا نه ؟ »

از ترس و نگرانی به خود می‌پیچید و با قاطعیت جواب منفی میداد . ولی هیچکس نظر آن طفلک را نپرسید و او هم به ناچار متولد شد ، زندگی کرد و بعد از اینکه موجود دیگری را که از او هم کسی چیزی نپرسیده بود ، بدنیا آورد ، از دنیا رفت . این آخری هم همان کار را کرد و این کمدمی میلیون‌ها سال ادامه یافت و لابد اگر این بی‌عدالتی وجود نداشت ، اکنون ما هم وجود نداشتمیم . شجاع باش کوچولوی من و بدنیا بیا . فکر می‌کنی تخم یک گیاه که زمین را سوراخ می‌کند و به آرامی جوانه می‌زند ، شجاعت به خرج نمی‌دهد ؟ کافی است که بادی بوزد تا تمام وجود این گیاه به « هیچ » تبدیل شود یا پای موش کوچکی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

کمی محکم‌تر از حد معمول بر مغزش فرود آید تا دوباره در زیر خاک فرو رود . با این وجود ، او هراسی ندارد خود را محکم میگیرد و جوانه میزند . بزرگ میشود و تخمهای دیگری میافشاند و جنگل بوجود میآورد .

اگر روزی سرم دادبکشی که «چرا مرا بد نیا آورده؟»
بتو جواب خواهم داد :

« من همان کاری را میکنم که درخت‌ها میلیون‌ها و میلیون‌ها سال قبل از من کرده و میکنند و فکر میکنم کار خوبی میکنم . »

مهم این است که عقیده‌مان را عوض نکنیم و بخاطر بیاوریم که انسان درخت نیست ، که درد و رنج انسان هزار بار عظیم‌تر از دردرخت است و این که لزومی ندارد هیچیک از ما جنگل درست کنیم . و یا این که هر دانه‌یی درخت نمی‌آفریند و بیشتر دانه‌ها بجای این که بارور شوند ، گم میشوند . البته عکس این موضوع هم صادق است ، کوچولو ! تو ممکن است موضوعی را تأیید کنی و بلا فاصله عکس آنرا بینی و احیاناً متوجه شوی عکس قضیه هم درست مثل خود قضیه صحت دارد . منطق امروز من ممکن است

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

فردا با یک اشاره انگشت زیورو شود، مثلا همین حالا، احساس میکنم که تردید دارم، گیج شده‌ام. شاید دلیلش این باشد که نمیتوانم با هیچکس جز تو در ددل کنم. من جز تو کسی را ندارم. میدانی که تنها زندگی میکنم.

پدرت رفته است. از این بابت ناراحت نیستم. حتی اگر گاهگاهی نگاهم بدری ثابت می‌ماند که او با قدمهای مصمم از آن خارج شد و من هیچ حرکتی برای متوقف کردنش نکردم، حتی اگر اورا نگاهمیداشتم، باز هم من و او دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

تو را نزد متخصص زنان بردم. بیشتر نظرم این بود که دستوراتی برای مراقبت از تو بگیرم. متخصص درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت که باید هنوز صبر کنم. مطمئن نیست که حامله باشم. دست آخر هم توصیه کرد که دو هفته دیگر برای معاینه مجدد نزد او بروم. البته نزد او برمیگردم، اما فقط به این خاطر که به او بگویم آدم بیساد و احمقی بیش نیست. همه معلوماتش در برابر حس ششم و غریزه من، ارزش پژیزی را ندارد. چطور یک مرد میتواند احساس یک زن را که نطفه‌یی در شکم دارد، درک کند؟ مردها که

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

حامله نمیشوند! راسنی، بنظر تو برای مرد، حامله شدن یک مزیت است یا نقص؟ تا دیروز فکر میکردم مردها سعادتمندند، فقط به این خاطر که هیچ وقت باردار نمیشوند. حالا اطمینان دارم که از بعضی جهات، فقیر و بدبوختند. این یک امکان غرورانگیز است که انسان بتواند موجودی زنده را بعنوان نشانی از یک زندگی دیگر، در درون خود داشته باشد. گاهی اوقات در لحظات بارداری حس میکنی که دنیا را فتح کرده‌ای و هیچ‌چیز نمی‌تواند آرامشی را که به آن دست یافته‌یی برهم بزند. نه دردهایی که باید تحمل کنی، نه کاری، که احیاناً ترک میکنی و نه آن آزادی که بدون شک از دست میدهی.

کوچولو! تو دختری یا پسر؟ دلم میخواهد دختر باشی. دلم میخواهد روزی آنچه را که من اکنون حس میکنم، بحس کنی. مادرم میگوید:

« دختر بدنیا آمدن بلطفتی بزرگی است. » وقتی شدیداً افسرده میشود، میگوید: « کاش مرد بدنیا آمده بودم. » البته میدانم که دنیای ما بdest مردها و برای خود، مردها ساخته شده است و گرایش به زورگویی و مستبدانه

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

رفتار کردن در نهادشان ریشه‌یی عمیق و قدیمی دارد. این را در افسانه خلقت نیز می‌بینی:

در قصه‌یی که مردها برای توجیه زندگی، از خود ساخته‌اند، اولین موجود انسانی آقایی است باسم «آدم». «حوا» پشت سر اوست. برای این که «آدم» زا از تنها بدرآورده و احیاناً برایش دردرس و ناراحتی درست کند. در تابلوهای نقاشی که به در و دیوار کلیساها آویزان می‌کنند، خدا مرد پیری است که ریش و پشم دارد. قهرمانها نیز همه مرد هستند. حضرت مسیح هم که تکلیفش معلوم است. پدرش خدادست و گویا مادرش یک روح مقدس! با وجود این، زن بودن لطیف و زیباست. ماجرا بی‌است که مستلزم شجاعتی بی‌پایان و مقاومت خستگی ناپذیر است.

اگر دختر به دنیا بیایی، خیلی چیزها را باید یادت بدهم. اول این که اگر خدایی وجود داشته باشد می‌تواند پیر زنی هم باشد با موهای سفید. یا دختری زیبا و دلربا. دیگر این که «گناه» آنروز بوجود نیامد که «حوا» سبب ممنوعه را بدھان برد. آنروز یک فضیلت عادی بدنیا آمد که به آن «نافرمانی» می‌گویند. و بالاخره آنقدر با توصیحت

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد —

خواهم کرد تا بفهمی درون اندام نرمت، چیزی وجود دارد
بنام «عقل» که میگویند تو فاقد آن هستی، ولی باید
به ندای آن گوش داد.

مادر شدن، یک حرف نیست وظیفه هم نیست. فقط
حقی است از جمله حقوق متعدد دیگر. این را فریادمیکشی،
خسته میشوی و دست آخر شکست میخوری. دلسرد نشو
کوچولو! مبارزه برای بدست آوردن پیروزی بمراتب
زیباتر از خود پیروزی است. طی مسافت لذت‌بخش‌تر از
رسیدن به هدف است. وقتی پیروز میشوی یا به هدف
میرسی، تازه می‌فهمی که داری در گودالی پر از خالی
دست و پا میزنی.

برای این که خلاء موجود را دوباره پر کنی، باید
برای بار دوم راه بیفتی و مسیر دیگری را طی کنی و هدفهای
تازه‌یی را خلق کنی. بله، دلم میخواهد تو دختر باشی.
امیدوارم آنچه را که مادرم گفته است هرگز به زبان نیاوری.
همانطور که من آن را با تو نگفتم.

اگر تو پسر متولد شوی. باز راضی خواهم بود.
حتی شاید بیشتر از آنچه که اگر دختر متولد میشدی. در این

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

صورت از خیلی از تحقیرها، برذگیها و سوء استفاده‌ها در امان می‌مانندی. مثلاً اگر پسر متولد شوی، هیچکس در تاریکسی شب بتو حمله نخواهد کرد. نباید حتماً صورت زیبائی داشته باشی تا در اولین نگاه مورد قبول واقع شوی. هیچکس بتو نخواهد گفت که واژه گناه آن روزی متداول شد که «حوا» سبب ممنوعه را بدھان برد. میتوانی به آسانی در مقابل هر کس که دلت خواست نافرمانی کنی بی‌آنکه در معرض حمله یا خشم و فحش‌های رکیک قرار گیری و بجهه بگیری. البته اگر پسر باشی مسئولیت‌های زیادی گردد... میگذارند فکر نکن زندگی برای مرد هم خیلی آسان است. مثلاً چون ریشداری نباید گریه کنی و گرنده‌همه بتو خواهند خندهید هرگز نباید دلرحم باشی یا احساس کنی که به کمک و محبت دیگران احتیاج داری. میفهمی کوچولو، اگر تو چیزی شبیه به یک دم در جلوی بدن داشته باشی، بتوجه خواهند کرد که در جنگ آدم بکشی و یا کشته شوی. چه تو بخواهی یا نه مجبورت میکنند که در بی‌عدالتی‌های عصر حجر سهیم و شریکشان باشی. با اینهمه مرد بودن ماجرای قشنگی است. حداقل امیدوارم که چنین باشد. اگر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تو پسر باشی دلم میخواهد آن مردی باشی که من همیشه در رؤیاهايم بدنباش میگردم با ضعفا ملایم و با زورگوهای بی‌همه‌چیز خشن باش . با آنها که دوستت دارند مهربان و با آنهاei که قصد تسلط بر وجودت دارند ظالم باش و بالاخره دشمن شماره یك آنهاei باش که میگویند پدر مسیح و مسیح‌ها خدا و مادرشان یك روح مقدس است نه زنی که آنها را بدنیا آورده است !

کوچولو ! من سعی میکنم بتو بفهمانم که مرد بودن آن نیست که تو فقط دمی در جلو داشته باشی ، مرد بودن یعنی یکنفر بودن و من دلم میخواهد که تو یکنفر آدم باشی . آدم کلمه زیبائی است چون حد و مرزی برای زن یا مرد بودن تعیین نمیکند و تفاوتی بین آنکه دم دارد و آنکه دم ندارد نمیگذارد . بین کوچولو یك چیز را میخواهم برایت توضیح دهم : قلب و مغز هیچکدام جنسیت ندارد ، رفتار هم همین‌طور . اگر تو قلب و مغز داشته باشی من هرگز بتو تحمیل نخواهم کرد که چون زن هستی یا مرد باید فلان طرز فکر و یا فلان رفتار را داشته باشی . تنها دو چیز از تو خواهم خواست اول اینکه از معجزه تولد یافتن‌حداکثر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بهره را ببری و دیگر آنکه هرگز تن به پستی ندهی . پستی حیوان خونخواری است که در کمین ماست . چنگالها یش را هر روز به بهانه مصلحت ، احتیاط و گاهی عقل و کمال به بدن همه انسانها فرو میکند و کمتر کسی در مقابلش مقاومت بخرج میدهد . آدمها تا زمانی که در معرض خطری قرار دارند بست و وقتی خطر گذشت : آدم میشوند . نباید در مقابل خطر خود را آگم کنی کوچولوی من ! حتی اگر ترس سراپای وجودت را فراگرفته باشد .

شاید اینگونه صحبت کردن با تو خیلی زود باشد ، شاید بهتر باشد فعلا سخنی درباره زشتی ها و غم ها با تو بمبیان نیاورم و فقط دورنمای دنیائی شاد و پاک و بی آلایش را در برابر دید گانت نقاشی کنم . ولی درست مثل آنست که بخواهم تو کوچولوی عزیزم را گول بزنم . اگر من بتو بگویم که زندگی همچون قالی نرم و لطیفی است که میتوان پا بر هنه بروی آن راه رفت ، کلاه بزرگی سرت گذاشته ام . چطور بگویم که بجای آن قالی نرم ، جاده ناهموار و پرسنگ و کلوخی وجود دارد که بزمینت میزند و وجود لطیف را زخم الود میکند ، سنگ هائی که جز با چکمه های آهنین

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

بمیتوان از آنها رد شد . تازه اینهم کافی نیست . وقتی پاهاست را می بوشانی و محافظت می کنی ، همیشه یکنی پندا می شود که سنگی بسویت پرتاب کند . خوب ، درس امروز ما تمام شد ، دخترم و یا پسرم ، درست راخوب فهمیدی ، ها ؟ خدا میداند اگر مردم حرفهایمان را شنیده باشند چه ها که نخواهند گفت ، مرا به دیوانگی یا دستکم به بیرحمی متهم نخواهند کرد ؟

به آخرین عکست نگاه می کردم چقدر تغییر کرده ای ؟
چقدر زیبا شده ای ؟

در پنج هفتگی با نیم ساعتی متر قد و بالایت به یک حیوان کوچولو و زیبا شباهت یافته بی ، مثل ماهی کوچکی که فلس هایش تازه جوانه زده باشد . چشمهاست با دو شقطه کوچک سیاه رنگ مشخص شده است و یک دم کوچولوی زیبا هم داری . در رپرتاژ نوشته شده است که تو در این مرحله از زندگی با جنین هیچ پستاندار دیگری تفاوت نداری . مثلا اگر یک بچه گربه بودی همین شکل و شمايل را داشتی در حقیقت تو چهره ای نداری . از معز هم متأسفانه خبری نیست . من با تو حرف میزنم و تو نمیدانی . در ظلمتی که

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دور و برت را فراگرفته است، حتی نمیدانی که وجودداری. من می‌توانم تو را دور بیاندازم و تو هیچوقت نفهمی که دورت انداخته‌ام. هرگز نخواهی توانست نتیجه‌گیری کنی که با دور انداختن کاری ناحق درباره‌ات روا داشته‌ام یا بر عکس هدیه‌یی تقدیمت کرده‌ام.

دیروز حالم هیچ خوب نبود. بخش اگر راجع به دور انداختن تو و اینکه چیزی نمی‌فهمی حرفی زدم، اینها تمامش حرف بود. در تصمیم من هیچگونه تغییری بوجود نیامده است. گرچه این تصمیم بتدریج باعث تعجب دیگران می‌شود. دیشب با پدرت صحبت کردم. او مرا ترک کرده است، تلفنی باو خبر دادم که تو وجود داری. راستش را بخواهی اصلاً خوشحال نشد و قبل از هرچیز سکوتی طولانی برقرار شد بعد صدای بی‌تفاوتش را شنیدم که می‌گفت «چقدر خرج دارد؟»

- چی خرج دارد؟

- اینکه از شرش خلاص شوی. بله، درست همین کلمات را بکار برد. درست مثل اینکه تو فرقی با زباله و آشغال نداری. ناراحت نشو! کوچولوی دلبندم! پدرت

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

فهم و شعور ندارد . با لحنی آرام باو گفتم که ترا نگاه خواهم داشت . در لا بلای خطابهای بالا بلند که گاهی لحن نصیحت و زمانی صورت دستور و لحظاتی حالت خواهش بخود میگرفت حالی کرد که اشتباه بزرگی مرتکب میشوم . بخصوص که او قصد زندگی مجدد با مراندارد . مرتبآ تکرار میکند « بکارت فکر کن ، به مسئولیت هایت ، به موقعیت اجتماعیت و به پنج پنج های مردم . من جوابش را نمیدادم و او سکوت را بمعنای رضایت تلقی میکرد . عاقبت گفت : نگران خرجش نباش ، نصفش را من برایت میفرستم و بقیه را خودت بده .

حالم بهم خورد . احساس کردم که همان لحظه روی گوشی تلفن بالا خواهم آورد . بجای او خجالت کشیدم گوشی را روی تلفن گذاشتم و باین اندیشیدم که زمانی با این مرد تفاهم داشتم . دوستش داشتم .

دوستش داشتم ؟ یکروز باید من و تو مرد و مردانه راجع به این مسئله « عشق » صحبت کنیم . راستش را بخواهی من هنوز تفهمیده ام منظور از عشق چیست . نظر من اینست که عشق حقه بزرگ و عظیمی است که بخارط آرام کردن و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تیره مالیدن بسر مردم ابداع شده است . هر که را می بینی از عشق حرف میزند . کشیش ها ، آگاهی های تبلیغاتی ، نویسنده گان ادبی ، دست اندر کاران سیاسی و بالاخره آنهایی که حقیقتاً عشق میکنند . من از این کلمه ندائی متفرقم . به زبانی و هر کجا که میخواهد باشد . راه رفتن را دوست دارم . آشامیدن را دوست دارم . سیگار کشیدن را دوست دارم ، آزادی را دوست دارم . رفیقمر را دوست دارم ، بچه ام را دوست دارم . یعنی چه ؟ من سعی میکنم این کلمه دوست داشتن را هرگز بکار نبندم و هرگز از خود نبرسم آنچه که قلب و روح را دچار تلاطم میکند همانست که به آن عشق میگویند . در واقع من نمیدانم که تو را دوست دارم یا نه . من به تو با عشق نمی اندیشم . بتو بعنوان امکان یک « زندگی » نگاه میکنم . درباره پدرت هم هرچه فکر میکنم می بینم که هرگز دوستش نداشته ام . حتی اگر زمانی او را خواسته ام و یا تحسینش کرده ام . همچنین آنهایی که قبل از او بوده اند در حقیقت چیزی نبوده اند جز شبح ٹاراحت کننده تلاشی که همیشه شکست خورده است . زندگی با پدر تو فقط یک فایده داشت اینکه بالاخره درک کنم هیچ چیز مثل

آن گرایش اسرارآمیز که موجودی را ، مثلاً زنی را بطرف مردی سوق میدهد ، آزادی انسان را تهدید نمیکند . هیچ ریسمان و زنجیری وجود ندارد که بتواند ترا در بند یک برده‌گی کورکورانه و ضعفی بی‌امید نگاه دارد .

وای بحال کسی که وجودش را بخاطر آن گرایش اسرارآمیز بدیگری هدیه دهد . با اینکار فقط خودت را فراموش میکنی و همه حقوقت ، عزت نفست و آزادیت را از دست میدهی . درست مثل سگی که دست و پا میزند تا خود را بساحلی که اصلاً وجود خارجی ندارد برساند ، ساحلی که با آن دوست داشتن و دوست داشته شدن میگویند . اگر هم باین ساحل بررسی از خود می‌برسی دنبال چه میگردی و اصلاً چرا خودت را به آب انداختی ؟ بخاطر اینکه از خودت ناراضی هستی . به این امید تا آنچه را که در خود نمی‌بینی ، در دیگری بینی و یا بدبال ترس از تنهائی از کسالت ، از سکوت ؟ یا محتاجی که کسی را تصاحب کنی یا تصاحبت کنند ؟ بعقیده بعضی‌ها ، همه این حرفها « عشق » است ولی بنظر من عشق خیلی کمتر از آن چیزهایی است که برایت شرح دادم . عطشی است که وقتی سیراب شد سر دلت میماند و باعث سوء

هاضمه میشود . درست مثل حالت استفراغ . کوچولو اچطور ممکن است هیچ چیز نتواند بمن معنای این کلمه لعنتی را برساند ؟ حیلی دلم میخواهد که به نحوی و از هر طریقی معنای آنرا بفهمم . شدیداً محتاج و تشهه این موضوع هستم . گاهی فکر میکنم عشق آنستکه مادرم برایم توصیف میکرد . آن احساسی است که وقتی زنی فرزند پیدافاع و کوچولویش را در آغوش میگیرد قلبش جرقه میزند . دستکم تا وقتی آن موجود کوچک بیحرکت است دشنامت نمیدهد و آزاری بتو نمیرساند . و اگر از خود تو ، از توئی که مرا از وجودم میدزدی و خونم را میمکنی بخواهم که سه حرف کذائی (ع) ، (ش) و (ق) را برایم تشریح کنی چه خواهی گفت ؟

فقط یک وجه تشابه بین من و عشاقد وجود دارد ، آنها با نگاه کردن به عکس محبوشان آرام میشوند ، منم همینطور ، همیشه عکس‌های نازنیت را در دست دارم . وسواس پیدا کرده‌ام . وقتی خسته و مانده بمنزل بر میگردم ، بدنبالت میگردم و صفحات روزنامه را در مقابلم پهن میکنم . امروز جشن تولد شش هفتگی توست . روز بروز زیباتر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میشوی . حالا قیافه آدمها را پیدا کرده‌ای . فقط سرت طاس است و صورت هم مثل لبو قرمز بنظر میرسد ، ستون فقرات کاملا مشخص شده است . دستهایت دیگر نام «زاده» ندارند . تو بال درآوردهای درست مثل فرشتگان ، دلم میخواهد بالهایت را ، بدن را نوازش کنم . حالت چطور است ؟ از عکسها چنین برمی‌آید که در داخل تخمی . درست مثل آن گلدان‌های شیشه‌ای تخم مرغ مانند که گل رزی وسطش میگذارند متعلق هستی ، لطیف و شاعرانه بنظر میرسی چطور دلشان می‌آید بگویند که خلقت انسان تصادفی در طبیعت است ؟

دکتر گفته است که در پایان شش هفتگی دو مرتبه خودرا نشانش‌دهم ، فردا وقت گرفته‌ام که تو را پیش او برم . گاهی ترس و نگرانی و زمانی موجی از شادی سرآپای وجودم را فرا میگیرد .

به کاغذ آزمایشگاه نداه کرد و بالحنی که سمعی میکرد شاد و مهربان باشد ، گفت : « تبریک میگوییم خانم . بروید و با اطمینان مژده را به همسرتان بدهید . »

مثل یک ماشین بیروح ، جواب دادم :

«شوه‌ری وجود ندارد».

برق تعجب و نشانه سؤال و استفهام را در چشمهاش خواندم. تشخیص او برايم معنا و مفهومي نداشت من خودم ميدانستم که تو آنجا هستي. علم هم چيز خشك و بيروحى است. دكتر دستور داد که لخت شوم و روی تخت دراز بکشم. نميدانى با تو چه رفتاري کردند: هم دكتر و هم دستيارش، ارث پدرشان را از تو ميخواستند. ازain که پاهایم را در جاي صحيح قرار نداده ام اوقات دستيار تلخ شد. بзор پاهایم را کشيد و دستوراتي صادر کرد: در آن لحظه احساس کردم که يك قطعه گوشت سخت و مسخره بيش نیستم. لحظه‌يی بعد، وحشتناک ترین قسمت ماجرا آغاز شد: دكتر دستکش لاستيکي اش را بدهست کرد و انگشتش را محکم داخل بدنم فرو کرد. نميدانى چه دردي کشيدم! بخصوص که فکر ميکردم دنبال تو ميگردد تا له و خفهات یکند. بالاخره انگشت کثيفش را از بدنم بiron آورد و درست مثل ماشين بدون آنكه بصورتم نگاه کند، گفت:

«همه چيز مرتب است».

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دستوراتی هم برایم نوشت و موطی وار توضیح داد
که بارداری یک بیماری نیست ، بلکه وضعیتی کاملاً عادی
است . بنابراین میتوانم هر کاری را که قبل انجام میداده ام
کما کان ادامه دهم . فقط کافی است که سینگار نکشم ، تحت
فشار شدید قرار نگیرم و در آب خیلی گرم فرو نروم و بعد
هم حق معاینه را تمام و کمال به منشی ایشان پردازم .

بین کوچولو ، تو باید با همه این چیزها خوبگیری .
دلسرد و نا امید نشوی . شجاع باش فرزند دلبندم . دیروز
راجح به تو با رئیسم صحبت کردم .

نمیدانم تو مفهوم کلمه رئیس را درک میکنی یا نه ؟
رئیس کسی است که حتی اگر از او خوشت نیاید ، بابت کاری
که کرده بی بتو پول میدهد . رئیس همانست که با پول بمن
و تو امکان زندگی کردن و زنده ماندن را میدهد . رئیس
من ، بد رئیسی نیست . ولی وقتی دوباره تو با او صحبت
کردم قیافه اش سخت درهم رفت و تو صه کرد که در تصمیم
خود تجدید نظر کنم . حتی توضیح داد به برای تجدید نظر
تا سه ماهگی هم وقت دارم و اگر در تصمیم تجدید نظر کنم ،
اطمینان پیدا خواهد کرد که با یک کارمند « با هوش » و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —————

« منطقی » سروکار دارد . می‌گفت : کار من آنقدر خوب است و آنچنان آینده درخشنانی را برایم پیش‌بینی می‌کند که حقیقتاً حیف است که با یک تصمیم احمقانه ، تیشه بریشه آن بزنم و یک عمر خودم را اگرفتار کنم .

نمیدانم چرا همه اصرار دارند که من ترا بدیار عدم بفرستم . دیروز پدرت تلفن زد . می‌خواست بداند که جواب آزمایشگاه را اگرفته‌ام یانه . وقتی جواب مثبت دادم ، مجدداً پرسید کی خیال دارم ترتیب کار را بدهم . حوصله گوش دادن به مزخرفاتش را نداشتم . در حالیکه چشمانم به نقطه نامعلومی خیره مانده بود ، به آرامی گوشی را روی تلفن گذاشتم .

دنیای تو همان‌کیسه‌بی است که تقریباً شش هفته است که مچاله شده و بی‌وزن در آن شناوری . این محفظه که کیسه « آمنیوتیک » نام دارد ، حاوی مایعی است که امکان تغذیهات را میدهد و مانع آن می‌شود که حرکت کردن من ، تو را به این طرف و آنطرف پرتاپ کند و باعث آزارت شود . تا چند روز پیش تو درست مثل یک قطعه اسفنج قسمتی از این مایع را می‌مکیدی و جذب می‌کردی و قسمت دیگر ش را دفع می‌کردی

تا از گرسنگی تلف نشوی . حالا چند روزی است توسط چیزی که به آن بند ناف میگویند ، از خون من تغذیه میکنی و این چقدر زیبا و راضی کننده است . در این چند روزه حقیقتاً عوض شده‌یی . تمام اعضای داخلی بدن و حتی دستگاه تناولیت جوانه زده است . حالا خودت میدانی دختر هستی یا پسر . کاش منم میدانستم ! تو حالا همه چیز داری . دستهایت و حتی انگشت‌های ظریف را می‌بینم . در حفره‌ای که دهانت می‌شود ، برآمدگی لبهاست دیده می‌شود . نقطه‌ای که آغاز زبان نرم و کوچک تو است . چشم هم‌داری ولی چقدر کوچک است . شاید از سه گرم تجاوز نکند . نمیتوانم باور کنم که همه این چیزها در عرض چند هفته اتفاق افتاده باشد .

آیا واقعاً همه اینها حقیقت دارد ؟ ظاهراً آغاز زندگی یاخته و هر آنچه که متولد می‌شود نفس می‌کشد و می‌میرد تا بجدد متولد شود ، همانطوری بوجود آمده است که تو بوجود آمدی ؟ چقدر وول میخوری کوچولو ! چه کسی میگوید تو آنجا آرام خفته‌ای و آبهای دور و برت گهواره‌ات ر ! آرام تکان میدهند ؟ تو هیچ وقت نمی‌خوابی ، هیچ وقت استراحت نمی‌کنی ، چه کسی میگوید که در آرامش مطلق

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

سر می‌بری؟ مطمئنم دور و برت پر سر و صدا و شلوغ است. چه کسی می‌گوید که قطعه گوشت بیحرکت و کوچکی هستی که میتوان با یک قاشق دسته بلند بیرون آورد؟ می‌گویند اگر بخواهم ترتیب کارت را بدهم، همین حالا بهترین موقع است. بهترین موقع برای کشتن تو همین حالت است.

حالا تو دست و پا و گوش و دهان درآورده‌ای و پیدا کردن و کندن آسانتر از قبل است مردم دیوانه و احمقند.

یکی از دوستانم می‌گوید دیوانه و احمق من هستم نه دیگران. این زن شوهر دارد و چهار بار در عرض سه سال اخیر کورتاژ کرده است. وضع شوهرش چندان تعریفی ندارد. خودش هم کار می‌کند و بهیچوجه حاضر نیست از کارش دست بکشد. در چنین وضعی نمیتوانند بیشتر از دو بچه داشته باشند سومی هر بار که برسد بدیار عدم واصل می‌شود. دو بچه دیگر را مادر بزرگ، تربیت می‌کند که طفلک پیراست و کودکستان که نمی‌تواند باز کند.

دوستم می‌گوید رماتیک بودن زیباست ولی حقیقت

با این حرفها کلی فرق دارد. حتی مرغها هم تمام بچه‌های را که میتوانند داشته باشند بدنیا نمی‌آورند. اگر از هر تخم-مرغی یک جوجه بیرون آید، دنیا تبدیل بیک مرغدانی بزرگ خواهد شد. راستی میدانی که خیلی از مرغها تخم خودشان را میخورند؟ میدانی که سالی بیشتر از یکبار یا دوبار روی تخمشان نمی‌خوابند. بعضی گربه‌ها هم نوزادان ضعیف‌شان را میخورند تا بتوانند به بقیه بچه‌های قوی شیر بخند، بهتر نیست که اول کار آنها را از بین ببرند که بدست خودشان یا دیگران تکه پاره و بلعیده نشوند؟ بنظر من بهترین راه آنستکه اصلاً بوجود نیایند. ولی وقتی این منطق را بادوستم در میان میگذارم عصبانی میشود میگویید که او جزء آن دسته از زنانی بود که از قرص استفاده میکرد، قرص ناراحت‌ش میکرد ولی هر شب با نارضایتی آنرا بالا می‌انداخت. بعد یکشب قرص را فراموش کرد و کورتاژ اول با «سوند» انجام گرفت. من بدرستی تفهمیدم این «سوند» کذائی چه نوع وسیله‌ای است. فکر میکنم باید سوزنی باشد که میکشد. در عوض دانستم که خیلی زنها از آن استفاده میکنند، که خیلی دردناک است و گاهی زندان بدبیال دارد.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

از خودت بسی پرسی چرا چند روز است که مرتبا در باره این موضوع با توصیحت می کنم؟ میدانم. شاید بدین خاطر که دیگران حرفی جز در مورد از بین بردن تو با من نمیزند. شاید در لحظاتی منم به فکرش افتاده ام، بدون آنکه چیزی بخود بگویم. شاید بدین خاطر که نمیخواهم تردیدی را که روح را مسموم میکند با هیچکس دیگر در میان بگذارم. امروز تنها از فکر کشتن تو میمیرم و با این وجود چنین امر محالی را بررسی میکنم و در اطرافش فکر میکنم. وقتی عکس های تو را به دوستم نشان میدهم و او با عصبانیت روزنامه را بکنار میزند، گیج و آزرده میشوم. میگوید که حتی با کمک میکروسکوپ هم نمیتواند چشمها، دستها و گوشها را دید. میگوید که گرفتار تخیلات و فانتزی های خود شده ام و میخواهم آنچه را که فقط جنبه احساس و خواب و خیال دارد بзор جامه عمل بپوشانم.

بیخش کوچولوی من! من بیرحمانه تورا بازشتهای این دنیائی که میخواهی به آن قدم گذاری آشنا میکنم: از پستهای روزانه ای که هر یک از ما مرتکب میشویم و از موضوعاتی نسبتاً پیچیده برایت صحبت میکنم. اما بتدریج

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

این اطمینان در دل من جان میگیرد که تو میفهمی، چون
همه‌چیز را میدانی آنروزی متوجه این جریان شدم که با تمام
قوا سعی میکردم بتو بفهمانم که دنیا مثل آن تخمی که تو
در آن زندگی میکنی گرد است و دریا از آبی درست شده
است که در آن شناور هستی و موفق نمیشدم. یکباره احساس
کردم که کوشش من بیفایده است و تو همه‌چیز را میدانی
و خیلی بیشتر از من میفهمی. این فکر که حدس من درست
بوده است لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد. اگر در تخم تو دنیائی
وجود داشته باشد پس تفکر هم وجود دارد. مگر نمی‌گوئیم
که ضمیر ناخود آگاه، خاطره زندگی دوران جنینی است؟
واقعاً چنین است؟ تو که همه‌چیز را میدانی بمن بگو که
زندگی چه وقت شروع میشود؟ خواهش میکنم حرف بزن!
زندگی تو حقیقتاً شروع شده است؟ از کی؟ از لحظه‌ای که
جرقهای از نور که به آن اسپرم میگویند، تخمک را سوراخ
کرد و خودش را داخل آن انداخت تا زندگیش را بر هم
ریزد و به سلول‌های دیگر تبدیلش کند؟ یا زمانی که در بدنه
کوچک تو قلبی بوجود آمده و مثل پمپ شروع بکار کرد؟
زمانی که تو دارای مغز نخاع و دست و پا شدی و شکل آدمها

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

را بخود گرفتی یا این که چنین لحظه‌ای هنوز نیامده آمده و تو
فعلاً موتوری در دست ساخت هستی؟ کوچولو، حاضر م تمام
دنیا را بدهم که تو این سکوت مرگبار را بشکنی. دلم
میخواهد به چهار دیواری زندانی که تو را در برگرفته و مرا
اسیر کرده است نفوذ کنم قیافه‌ات را ببینم و جوابهایت را
گوش کنم.

من و تو زوج عجیبی هستیم. همه‌چیز تو بستگی
بمن دارد و همه‌چیز من بستگی بتو دارد. اگر تو مریض
شوی، من مریض میشوم و اگر من بمیرم تو میمیری ولی
من نمیتوانم با تو حرف بزنم و تو نمیتوانی با من حرف
بزنی. تو حتی نمیدانی من چه قیافه‌ای دارم، چند سالم است
و بچه زبانی صحبت می‌کنم. نمی‌دانی از کجا می‌آیم، کجا
هستم و چکار میکنم: اگر بخواهی مرا مجسم کنی حتی
نمیدانی باید مرا سیاه یا سفید، پیر یا جوان، کوتاه قد یا
بلند قد فرض کنی. من هنوز از خود می‌پرسم تو یک آدم
هستی یا نیستی. هیچگاه دو ناشناسی که هردو یک سرنوشت
پیوند یافته باشند ناشناس‌تر از من و تو نبوده‌اند. هرگز
دو بیگانه که در یک بدن بهم چسبیده‌اند بیگانه‌تر و اینهمه

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

دورتر از یکدیگر نبوده‌اند.

دیشب خوب نخوايیدم و زیر شکم سخت درد میکرد. اين تو بودی؟ ناراحت و نگران غلت میزدم و کابوس‌های عجیب لحظه‌ای رهایم نمیکرد. پدرت را میدیدم که گریه میکند. هیچوقت گریه اورا ندیده بودم و فکر نمیکردم که بتواند گریه کند. قطرات اشکش چون گویهای سربی بدرون حوض می‌ریخت و حوض پر از فواره‌های ژلاتینی و پایان ناپذیر شده بود. لا بلای آنها مقدار زیادی تخم غورباغه میدیدم که سری سیاه و دمی دراز داشتند، به پدرت کاری نداشتمن. کنار حوض نشته بودم و بچه قورباغه‌ها را می‌کشتم، تا بعدها بزرگ نشوند و با سر و صد اهایشان بیخوابم نکنند.

کار آسانی بود بایستی با یك چوب دراز نوارها را بلند میکردم و روی چمن کنار حوض قرار میدادم. آفتاب بچه قورباغه‌ها را که به نوار چسبیده بودند خفه و خشک میکرد ولی بچه قورباغه‌ها حرکت میکردند و بداخل حوض می‌جمیدند، کنترلشان از دستم خارج شده بود. گریه پدرت قطع شد، به کمک من آمد با یك شاخه درخت نوارها را خیلی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

راحت بیرون میکشید ، بدون آنکه نوارها از دستش لیز
بخورند و بدرون آب فرار کنند . کوهی از بچه قورباگه
مرده در جلوی خود اباشه بود و آرام و خونسرد مشغول
کارش بود و من رنج میبردم . درست مثل آن بود که دهها
و صدها بچه زیر نور آفتاب خفه و خشک شوند دیوانه وار
شاخه را از دستش کشیدم و سرش داد کشیدم :
« چرا راحتستان نمیگذاری ؟ تو متولد شده‌ای ،
مگر نه ؟ »

در کابوسی دیگر تصویری از یک کانگورو میدیدم .
یک کانگوروی ماده که از رحمش چیزی لیزونرم و زنده
خارج شد . شبیه به یک کرم کوچک بود . گیج و سرگردان
اطرافش را نگاه میکرد مثل این بود که سعی داشت بفهمد در
کجا قرار دارد . روی بدن مادرش شروع براه رفتن کرد .
بزحمت راه میرفت . اشتباه میکرد . گاهی بزمین میافتداد .
بالاخره کیسه را پیدا کرد و با آخرین رمقش ، خود را با سر
درون کیسه پرتاپ کرد . متوجه بودم که این تو نیستی .
میفهمیدم که جنین کانگورو است که خیلی زود خود را
از زندان تخم آزاد میکند و ساختمان بدنش خارج از رحم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

مادر و درفضای آزاد تکمیل میشود. ولی طوری با او صحبت میکردم که گوئی با تو حرف میزنم. از این که به آنجا آمده بود تا بمن ثابت کند که یک «شیئی» نیست و جان دارد از او تشکر میکردم. باو گفتم که حالا دیگر دو بیگانه و دو ناشناس نیستیم و دیوانهوار و از ته دل میخندیدیم.

در این هنگام مادر بزرگت از راه رسید. بیش از حد پیر و افسرده مینمود، بنظر میرسید که تمام سنگینی دنیا را روی شانه های خمیده اش دارد. در میان دستهای کبره بسته اش، عروسکی کهنه با چشمهاي بسته و سری بیتناسب قرار داشت. میگفت:

« خیلی خسته هستم. مکافات آنمه سقط جنین را حالا میپردازم. شانزده بار باردار شدم. هشت تا را بدنیا آوردم و هشت تای دیگر را سقط کردم. اگر ثروتمند بودم هر شانزده ترا بدنیا میآوردم. دروغ میگویند که آدم عادت میکند. هر بار عین همان بار اول است ».

عروشك باندازه یک صلیب بزرگ مینمود. مادر بزرگ آنرا مثل صلیب به شانه هایش کشید. وارد یک کلیسا شد و در مقابل نیمکت مخصوص اعتراف زانو زد و شروع

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

به زمزمه کرد . ناگهان فریاد بلند و ظالماه کشیش شنیده شد که میگفت :

« شما آدم کشته اید ، شما یکنفر را کشته اید » .

مادر بزرگ از ترس میلرزید و التماس میکرد :

« عالیجناب ، فریاد نکشید دیگران میفهمند .

خواهش میکنم ، مرا توقیف خواهند کرد ، محض رضای خدا فریاد نکشید » .

ولی کشیش همچنان فریاد میکشید و من مادر بزرگ را دیدم که بسرعت فرار میکند . در خیابان بسرعت میدوید و پاسبانها تعقیب میکردنده . دویدنش دردناک بود . من بجای او از حال رفتم و فکر کردم که همین حالا قلبش از حرکت باز میایستد ، پاسبانها نزدیک در منزل دستگیرش کردند . عروسکش را دزدیدند و دست و پایش را محکم بستند . او سرش را محکم گرفته بود و میگفت :

پشیمان هستم ، ولی باز هم اینکار را خواهم کرد هیچ وقت از روی میل چنین نکرده ام ولی نمیتوانم اینهمه بچه بدنیا آورم ، نمیتوانم » .

دردهای زیرشکم شدیدتر شد واز خواب کاپوس وار

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد
بیدارم کرد.

بهتر است که دیگر آن دوستم را بینم. حرفهاش باعث میشود که شبها نخوابم و کابوس‌های وحشتناک بینم. دیشب مرا بشام دعوت کرده بود؛ شوهرش منزل نبود واو موقعیت را مناسب دید تا از تو با من صحبت کند. شکنجه‌ام میداد و اصرار داشت که این قطعه گوشت بی‌صرف را از دلم بدر آورم. من و او مدت‌ها در این باره بحث و جدل کردیم و بالاخره قبول نکرد که تو برای خودت آدمی هستی. چطور باو بفهمانم از آنهایی نیستم که بتوانم «سوند» را وارد بدنم کنم و از آن بعنوان مسمی که غذای هضم نشده، ادفع میکند؛ استفاده کنم مگر آنکه ... مگر آنکه چه؟ تصمیم رو به عوض شدن است؟ فکر میکردم که فاتحانه تمام دودلی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام. در اطمینان و اعتماد من خلssi روی داده است؟ بخاطر سرگیجه‌ای است که لحظه‌ای آرام نمیگذارد؟ بخاطر دردهای وحشتناکی است که مثل لبه چاقو پهلوهایم را میدرد؟

باید قوی باشم کوچولوی من! باید بخودم و بتو وفادار باقی بمانم. باید تو را بدنیا آورم و بزرگت کنم تا

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

در بزرگسالی شبیه کشیشی که آنطور بیرحمانه فریاد میکشید و یا دوستم که هیچ نظریه‌ای را نمی‌پذیرد و یا پاسبانهاشی که دست و پای مادرم را محکم بستند و عروسکش را از دستش گرفتند نشوی . کشیش ترا متعلق به خدا ، دوستم ترا متعلق به مادر و پاسبانها تو را متعلق به شهربانی میداند .

نه ؛ نه ، تو نه متعلق بخدائی ، نه متعلق به شهربانی و نه بمن ، تو فقط مال خودت هستی و بس . تو خودت راه را شروع کردی و بمن فهماندی که میخواهی متولد شوی و من هیچگونه انتخابی را بتو تحمیل نکردم . با نگاهدادشتن تو ، من فقط دستور ترا اجرا کردم . من هیچچیز را انتخاب نکردم بلکه فقط پیروی کردم . از ما دو نفر تنها قربانی مسکن من هستم نه تو . وقتی مثل مار به بدنم می‌پیچی ، وقتی استفراغ بمن هدیه میدهی ، چنین پیامهای را از جانب تو دریافت میکنم . حالم خوب نیست ، یکهفته است که بزحمت کار میکنم اگر قرار باشد از مسافرتی که من و رئیسم آنهمه رویش حساب میکردیم صرفنظر کنم حقیقتاً ناراحت خواهم شد . رئیس امروز بالحنی خشن و تهدیدآمیز پرسید که آیا میتوانم در تاریخ معین شده بمسافرت بروم . بعد

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

اظهار امیدواری کرد که بتوانم . این مسافت برایم حقیقتاً
اهمیت دارد و همه چیز آن مخصوص من پی ریزی شده است.
و اگر نتوانم ؟ البته که خواهم توانست مگر آن دکتر مسخره
تذکر نداد که بارداری یک بیماری نیست و هرچه که قبل از
آن میکردم می توانم ادامه دهم ؟ من به این مسافت خواهم
رفت .

موضوعی پیش آمده ، که اصلا آنرا پیش بینی
نمیکردم : دکتر دستور داده که استراحت کنم . استراحت
مطلق ، باید روی تخت بخوابم و اصلا حرکت نکنم . کار
ساده‌ای نیست . چون در منزل تک و تنها هستم و اگر کسی
زنگ بزند باید بلند شوم و در را باز کنم ! آشپزی ، شستشو
و حتی توالت رفتن را چکنم ؟ فعلا غذا تهیه کردن را دوستم
عهده‌دار شده است : روزی دو بار غذا برایم می‌آورد و آن
را بدهانم می‌گذارد . وقتی به دوستم گفتم :

« طفلک معصوم ! تو سومین بچه‌ات را نخواستی و
حالاً مجبور شده‌ای مادرخوانده زن بزرگی مثل من بشوی ! »
جواب داد : « مراقبت از یک آدم بزرگ‌خیلی آساتر
از یک نوزاد است . حداقل به آدم بزرگ‌کشیر نمیدهی . »

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

اگر بگویم دوستم آدم خوبی است، قبول می‌کنی؟
اخیراً خیلی نگران آنست که مباداً ترا از دست بدhem ترس
کوچولو! ترا از دست نخواهم داد. چنین خطری وجود
ندارد. دکتر معاينه‌ام کرده و گفته‌است: در صورتی که
حرکت نکنم خطری تو را تهدید نمی‌کند. تو حالا دو ماهه
شده‌ای. دو ماهگی یک مرحله حساس از زندگی توست.
اولین سلولهای استخوانی تو در حال شکل گرفتن است و
بزودی جانشین نسوج غضروفی بدنست می‌شود. پاهایت مثل
درختی که برای هدایت برگهاش قد کشیده باشد؛ بلند شده
است. انگشتان پاهایت هم جوانه زده است. هردو تایمان
تا سه ماهگی باید خیلی احتیاط کنیم. پس از آن می‌توانیم
زندگی عادیمان را از سر بگیریم. حدود پانزده روز بیشتر
از این داستان مسخره «استراحت مطلق» باقی نمانده است.
به رئیسم گفته‌ام که بخاطر برونشیت حاد بستری هستم. او
هم باور کرد و گفت اشکالی ندارد. می‌توانم آن سفر مهم
را کمی به تأخیر بیاندازم، بخصوص که جزئیات بعضی از
برنامه‌های سفر هنوز هم تنظیم نشده است. خدا را شکر که
حروف را باور کرد و گرنه ممکن بود این پست را بدیگری

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بدهد . حداکثرش اینست که اخراجم کند . اما این کار برای من و تو مشکل بزرگی بوجود می آورد . زندگی ما را چه کسی تأمین خواهد کرد ؟ از پدرت هم که دیگر خبری نشده فکر میکنم از این جریان خسته شده است و نمیخواهد چندان دخالتی در آن داشته باشد . تو ناراحت میشوی ؟ اما من زیاد ناراحت نمیشوم ، من اگر چیزی هم مثل کینه نسبت باو احساس میکردم ، با آن دو مکالمه تلفنی که برایت شرح دادم ، از بین رفت . شاید به این خاطر که آن حرفها را از پشت تلفن میزد و شهامت آنرا نداشت که به چشمها یم نگاه کند و حرف بزند .

پدرت میتوانست سری به ما بزند ! تو اینطور فکر نمی کنی ؟ شاید از این میترسد که مبادا دوباره از او بخواهم باهم زندگی کنیم . باید میدانست که هرگز چنین درخواستی را از او نمیکردم . شاید از این که ترا به وجود آورده ؛ احساس گناه میکند ، شاید به این موضوع فکر میکند که من و او میتوانستیم بدون آنکه تو را بوجود آوریم ، با یکدیگر عشق بازی کنیم .

اخیرا در یک روزنامه راجع به پیهند جنسن مطلبی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

خواندم . اینهم از آخرین کشفیات تکنوبوژی و علم بیولوژی است . در آن مطلب اینطور نوشته شده بود که جنین بارور شده را از شکم یک زن خارج میکنند و در رحم زن دیگری ، که حاضر است برای مدت نه ماه از جنین پذیرایی کند . پیوند میزند . مثلاً چطور میشد اگر تو برای مدتی میهمان زن دیگری میشدی . مثلاً میهمان پیر زنی که استراحت مطلق و بیحرکت ماندن برایش چندان گران تمام نشود . چون در پایان نه ماهگی هم بالاخره متولد میشdi و اینهمه مرا اذیت نمیکردي . اصلاً بچه درست کردن کار پیرهاست . چون پیرها بیش از حد صبر و حوصله دارند . اگر تو را در رحم زن دیگری پیوند بزنند ناراحت میشوی ؟ شکم خوب و پیری که هرگز مثل من سرزنشت نکند ؟ چرا باید ناراحت شوی ؟ زندگی را که از دست نمی‌گیرم . فقط مکانت را عوض میکنم . کوچولو مرا بیخش ، مثل این که دارم مزخرف میگویم . بدبهختی در این است که بی حرکت ماندن اعصابم را خرد می‌کند و آدم بدی میشوم .

امروز روز خوبی بود . نامه‌رسان زنگ زد و نامه‌یی از پدرم و مادرم همراه با یک بسته به دستم داد . من چندی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

پیش با یک نامه موضوع تورا به آنها اطلاع دادم و با نگرانی در انتظار جوابشان بودم . در نامه نوشته بودند که :
« ما دو نفر حالا مثل درخت خشکی شده‌ایم که هیچگونه کاری از دستمان ساخته نیست . امیدواریم که صحیح و منطقی تصمیم گرفته باشی و فرزندت سلامت متولد شود . »

بسته را که باز کردم ، دلم لرزید . در بسته جعبه پلاستیکی کوچکی بود که یک جفت کفش کوچولوی سفید و لطیف در آن بود . شاید این کفشها اولین کفش‌هایی باشند که پاهای نرم و شکننده‌ات را در آغوش می‌گیرند . هر دو لنگه کفش را کف دستم گذاشتیم . آنقدر کوچکند که تمام کف دستم را پر نمی‌کنند . بعض گلویم را می‌شاردد و ضربان قلبیم بیخود و بیجهت تن می‌شود . تو حالا دو تا مادر داری : یکی من و یکی هم مادرم . خواهی دید که چطور او را هم دوست خواهی داشت . همیشه می‌گوید :

« دنیا بدون بچه‌ها ، دنیای کثیف و وحشتناکی است » .

از او خوشت خواهد آمد . بدن چاق و نرمی دارد .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

شکمش آتقدر بزرگ است که می‌توانی براحتی روی آن پنشینی . بازوها یش آتقدر قوی است که در میان آنها احساس اطمینان می‌کنی . خنده‌اش هم طولانی و بیش از حد پرسر و صدا است . هیچ وقت نفهمیده‌ام چرا آنطور می‌خندد؟ شاید به‌این خاطر باشد که خیلی گریه کرده‌است . فقط آنها یی که زیاد گریه کرده‌اند می‌توانند ارزش زیبایی‌های زندگی را درک‌کنند و از ته دل بخندند . گریه کردن آسان است ، اما خندي‌دن بسیار سخت . این حقیقت را خیلی زود می‌فهمی .

برخورد تو ما دنیا در یک گریه طولانی خلاصه‌خواهد شد . اوایل فقط می‌توانی گریه کنی . خیلی راحت هر چیزی تو را بگریه خواهد انداخت : نور ، گرسنگی و خشم .

هفته‌ها و ماه‌ها باید بگذرد تا لبهاست به لبخندی گشوده شود و خنده‌یی در گلویت بغلتد . اما این حرفها نباید دلسربت کند . وقتی لبخند و خنده را یادگرفتی باید اولین آنرا بمن تقدیم کنی ، چون به این‌طریق ثابت می‌شود کارخوبی کرده‌ام که از تکنولوژی پیشرفت و بیولوژی کمک نگرفته‌ام و تو را در شکم یک مادر بهتر و پر صبر و حوصله‌تر پیوند

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نژدهام .

عکس دو ماهگیت را از روزنامه بربیده ام و بدیوار رو بروی تختم چسبانده ام ، چشمهاست دیوانه ام میکند . چه چشمهای بزرگی داری . با بقیه اندامت اصلاً تناسب ندارد . با این چشم های درشت چه چیزی را می بینی ؟ لابد فقط آب . فقط دیوار های زندان مانند ؟ نکند آن چیزهایی را که من می بینم توهشم می بینی ؟ احساسی آمیخته به شک تمام وجودم را در بر می گیرد ، وقتی فکر می کنم که از ماوراء وجودم همه چیز را می بینی . متأسفانه چشمهاست بسته خواهد شد و تا رسیدن به هفت ماهگی هرگز آنها را باز نمیکنم . بیست هفته تمام در ظلمت محض زندگی خواهی کرد . حیف شد ، شاید هم حیف نشد ؟ چون اگر نتوانی چیزی یا جایی را بینی ، بهتر به حرفهایم گوش میدهی . هنوز خیلی حرف دارم که برایت بگوییم . خوشبختانه در روزهای طولانی « استراحت مطلق » حسابی فرصت دارم با تو صحبت کنم . میدانی که دکتر هر فعالیتی را برایم ممنوع کرده و فقط اجازه داده است که تلویزیون تماشا کنم یا کتاب بخوانم . میخواهم راجع به بعضی از حقایق تلغخ و ناراحت کننده برایت حرف

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بزنم . این امید آن تو همه چیز را میدانی و شاید هم خیلی بیشتر از من میدانی . چندان متفاوت نیستند . توضیح دادن بعضی چیزها مشکل است . بخصوص که فکر تو اگر وجود داشته باشد . درباره چیزهایی است که با آنچه بعداً خواهی دید . از زمین تا آسمان فرق دارد .

تو در آنجا تمامی تنها هستی . خوش بحالت . تنها تجربه تو . در خودت خلاصه میشود . در اینجا تعداد میشماراست . میلیونها و میلیاردها نفر . هر کدام از تجربه های ما . بستگی به وجود دیگران دارد . این اشتراک تا اندازه بیش از شادیها . دردها و چیزهای دیگرمان هم بستگی دارد .

بگذار از اینجا شروع کنم : باید بدانی وقتی باین دنیا میایی دیگر هرگز تنها نخواهی بود .

هیشه هراهانی داری و اگر بخواهی خود را از قید آنها و همزیستی اجباریشان خلاص کنی . موفق نمیشوی . در اینجا هیچکس نمیتواند و نباید با خودش باشد . اگر بخواهد چنین کند دیوانه میشود و یا لاقل شکست میخورد . هر چند وقت یک مرتبه کسی به سرش میزند که فرار کند و به جنگل یا دریا پناه ببرد . قسم میخورد

نامه به گودگی که هرگز متولد نشد

که به دیگران احتیاجی ندارد و دیگران نمی‌توانند پیدايش کنند . در حالیکه پیدايش می‌کنند و یا احیاناً خودش برمی‌گردد ؛ تنها ، شکست خورده و بی‌نتیجه . ناامیدانه در به در به دنبال آزادی می‌گردد . اینجا کلمه آزادی خیلی بگوشت خواهد خورد . آزادی کلمه‌یی است که ما از آن زیاد بهره‌برداری می‌کنیم . درست مثل کلمه عشق . با آدمهایی روبرو می‌شوی که بخاطر آزادی خودشان را تکه و پاره می‌کنند . شکنجه‌های فراوان متحمل می‌شوند و احیاناً مرگ را می‌پذیرند . من امیدوارم که تو یکی از آنها باشی . ولی وقتی سنگ آزادی را به سینه می‌زنی ، یکباره متوجه می‌شوی که وجود ندارد و یا اگر هم وجود دارد به این خاطر است که تو بدنباش بوده‌ای . مثل خواب و خیال و روئیایی که قبل از تولدت ، زمانی که آزاد و تنها بوده‌ای ، از مغزت تراوش کرده‌است . من تکرار می‌کنم که تو در آنجا زندانی هستی . جای کافی نداری واژ این به بعد در تاریکی بسر خواهی برد : ولی در همان فضای محدود ، در همان زندان تاریک : سراتب آزادتر از دنیای عظیم و وحشتناک خواهی بود . تو در آنجا باید از هیچکس اجازه بگیری یا کمک بخواهی .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تو آنجا کسی را نداری و با برده‌گی کاملاً بیگانه‌بی. در این بیرون، هزار ویک ارباب پیدا خواهی کرد. اولین اربابت من خواهم بود که ناخواسته چیزهایی را به تو تحسیل خواهم کرد. چیزهایی که فقط برای خودم خوبست نه برای تو. مثلاً آن کفشهای زیبایی که مادرم فرستاده است. از نظر من زیباست. از نظر تو چطور؟

وقتی کفشهای را پایت میکنم گسریه میکنم و فریاد میکشی. میخواهی باز همه و آزاد باشی ولی من بزور پاها یت را درون کفش میکنم و اصرار دارم که اگر آن را نپوشی سرما میخوری. بتدریج به آنها عادت میکنم. تسلیم میشوی. آنقدر تسلیم که اگر روزی کفشهای را نپوشی زجر خواهی کشید و این آغاز یک سلسله زنجیر برده‌گی است که اولین حلقه اش را من همیشه بگردانت خواهم انداخت. چرا که تو نمیتوانی بدون من زندگی کنی. من بتو غذا میدهم. رویت را میپوشانم. لبها یت را میشویم و بغلت میکنم. بعد بتدریج شروع میکنم که به تنها یت راه بروی. خودت غذا میخوری و به تنها یت تصمیم میگیری کجا بروی و چه وقت خودت را بشویی. تازه باید یک سلسله برده‌گی دیگر را هم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تحمل کنی : دستورات و توصیه‌های من . آموزش‌های بی‌بایان من . خودت هم از اینکه برخلاف گفته‌هایم کاری انجام دهی رنج می‌کشی و می‌ترسی . از نظر تو سال‌های فراوانی خواهد گذشت تا من حاضر شوم همچون پرنده دوچکی که پرواز یاد گرفته است ، از لانه بیرون نیایند ازام و کاری بکارت نداشته باشم . بالاخره آنروز هم فراخواهد رسید و تو خواهی رفت . از خیابانها عبور خواهی کرد . و با چراغ قرمز و سبز آشنا خواهی شد و من کمکت خواهم کرد . با این وجود ، چیزی به آزادی تو اضافه نخواهد شد . چرا که با زنجیرهای بردگی عواطف و خاطرات بمن وصل شده‌ای . بعضی اسم این درام را بردگی خانوادگی می‌گذارند . من به خانواده اعتقاد ندارم . خانواده یعنی دروغ بی‌شاخ و دمی که توسط خالق این دنیا و برای راحت کنترل کردن مردم گفته شده است . از طریق خانواده راحت‌تر می‌توان از هر نوع قانون و افسانه‌ای بکور کورانه اطاعت کرد .

انسان وقتی تنها باشد آسانتر شورش می‌کند و وقتی خانواده‌ای دارد ، راحت‌تر تسلیم می‌شود . خانواده نماینده رسمی نظامی است که نافرمانی را نمی‌پذیرد . خانواده در حقیقت

یعنی کشک.

و یا در حقیقت گروهی از مردان و زنان و بچه‌ها که مجبورند باهم زیر یک سقف زندگی کنند و یک نام خانوادگی را یدک بکشند؛ در حالیکه اغلب از یکدیگر متفرونند و اگر دست خودشان بود ترجیح میدادند تنها زندگی کنند. با این وجود، روابط خانوادگی همیشه وجود دارد و به قوت خود باقی است. هیچکس نمی‌تواند خودش را از قید و بند آن نجات دهد. حتی اگر با تمام قوا برای چنین منظوری بکوشد. تو هم نمی‌توانی بدون خانواده زندگی کنی. همانطور که قادر نیستی در مقابل گرسنگی یا تشنجی ایستادگی کنی گاهی فکر می‌کنی که توانسته‌ای خودت را از زنجیرهای اسارت نجات بدھی و آنها را فراموش کنی ولی یکباره متوجه می‌شوی که باز سر و کله‌شان پیدا می‌شود و حلقه طناب را بگردنت می‌اندازند و خفهات می‌کنند. در جوار این اسارت‌ها باید سنجیشی بار قوانین و حتی آداب و رسوم و عادت‌های دیگران را هم بدوش بکشی. نمی‌توانی تصور کنی تحمل عادتها یشان و ادا و اصول هایشان تا چه حد خفه کننده‌است. اینکار رانکن؛ آنکار را بکن، نفس یکش:

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نفس نکش ، زندگی کن ، زندگی نکن ... شاید این بد بختی‌ها را در صورتی که در میان انسان‌ها ، و با آنها همچو کلمه آزادی آشنایی دارند زندگی کنی ، می‌توانی تحمل کنی . ولی وای بحال و روزت اگر مجبور باشی با عده‌ای هم غذا شوی که جز زور چیزی نمی‌گویند واز همه چیز منجمله آزادی محروم می‌کنند و حتی نمی‌گذارند که در رویا هم به آن دست پیدا کنی و حداقل دلت خوش باشد که در خیالت آزادی ...

قوانین زورگویان فقط یک امتیاز دارد : می‌توانی در مقابل آنها مبارزه و مقاومت کنی و بعد بمیری . تو با هر روشی که زندگی کنی ، نمی‌توانی در مقابل این قانون که همیشه قوی‌ترها ، زورگو ترها و کم گذشت‌ترها برنده هستند ، عصیان کنی .

در مقابل این قانون مسخره هم که برای غذاخوردن ، خواییدن ، گرم شدن و راه رفتن احتیاج به پول داری ، هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی . برای پول در آوردن هم چاره‌ای جز این نداری که کار کنی . راجع به لزوم کار کردن ، افتخار و سربلندی ناشی از آن و هزارویک مزایای دیگرش ، کتاب‌ها

نامه به گودکی که هر گز متولد نشد

نوشته‌اند و افسانه‌ها ساخته‌اند که باید آنها را باور نمی‌شوند. این حرفها را باور نمی‌شوند. این سهم یکی از دروغهای شاخداری است که بنابر مصلحت. برای سازمان دادن به این دنیا درست شده است. کار در حقیقت کلاه گشادی است که بر سرت میگذاری. حتی وقتی کارت را دوست داری. حقیقت آنست که همیشه برای دیگران کار میکنی برای شخص خودت همیشه با سختی کار میکنی و هرگز از آن لذت نمی‌بری، حتی وقتی قطعه زمینی برای خودت داری واز هیچکس دستور نمی‌گیری. باید چشت به آسمان باشد و بینی خورشید. باران و فصل‌ها چه حکم میکنند. حتی زمانی که بردگ کسی نیستی و کار تو هنر. یعنی آزادی است باز هم باید بساز دیگران برقصی و در مقابل سلیقه و افکارشان سر خم کنی.

شاید در گذشته‌های خیلی دور، آنقدر دور که کسی خاطر دیمی از آن بیاد ندارد، وضع طور دیگری بود. کار زنده‌گی بود. خوشی بود و خوشبختی؛ ولی در آن زمان هم فقط انسان‌های محدودی وجود داشتند که می‌توانستند، به میل خود. تنها بساتند. تو در زمانی بدنیا می‌آیی که

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

هزارو نه صد و هفتاد و پنج سال از تولد مردی که به او مسیح میگویند، گذشته است. تازه خود این آدم هم صدها هزار سال بعد از مردی بدنیا آمده است که اسمش را نمی‌دانم. خلاصه در روزگار من و تو وضع همین است که برایت شرح دادم. طبق آخرین آمار، حالا چهار میلیارد نفر شده‌ایم. ترس کوچولو! توهمند این وسیله‌ها جا می‌گیری. ولی حسرت آنروز را میخوری که تنها و آزاد در آب‌های اطرافت غلت میخوردی.

کوچولوی عزیزم! برایت سه قصه نوشته‌ام. البته نوشته‌ام، چون وقتی روی تختخواب دراز کشیده‌ام نمی‌توانم چیزی بنویسم. این قصه‌ها را در ذهنم برایت ساخته‌ام. بگذار قصه اول را برایت تعریف کنم: یکی بود و یکی نبود. دختری بود که سخت عاشق یک گل ماغنولیا شده بود. گل در وسط حیاط سبزی جوانه زده بود و دخترک ساعت‌ها و روزها به تماشای آن می‌نشست. از آن بالا بالا هادر طبقه آخر عمارتی که رو به روی این حیاط بود و از پنجره‌ای که تنها پنجه مشرف به آن نقطه بود، ماغنولیا را نگاه می‌کرد. دخترک خیلی کوچولو بود و برای آنکه معبدش را بیند

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

خودش را از صندلی شکسته بی که آز اطراف بود بالا می کشید. مادرش نگران نمی شد و سرش داد می کشید. ماگنولیا بزرگ بود. شاخ و برگهای بزرگی داشت. گلهایش هر روز مثل دستمال های پاک و دست نخورده باز می شدند و آنقدر بالا میرفتند که هیچ کس نمی توانست به آنها دست بزند. پس از بالا رفتن؛ گلهای باراحتی و آرامش خاطر زرد و پژمرده می شدند و بزمین می افتدند. دخترک امیدوار بود که روزی یکنفر یکی از ماگنولیا های سفید و تازه را بچیند. با این امید ساعت ها دستهایش را کنار پنجه می گذاشت و چانه اش را به دستهایش تکیه میداد. دور و بر آنها خانه ای وجود نداشت. فقط در کنار حیاط محوطه بی بود که هر روز زنی نباس های شسته اش را آنجا می آورد و روی طناب خشک می کرد. یکروز سروکله زن از آن دورها پیدا شد و بجای این که مثل همیشه رخت ها را جمع کند مشغول تماشی ماگنولیا شد. مثل این که حساب می کرد: چطور گل را بچیند. مدت ها به گل خیره شد تا وقتی که مردی به کنارش آمد و از پشت سر او را در آغوش کشید. زن هم مرد را در آغوش گرفت و هر دو مدت ها روی زمین غلت خوردند و بعد

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

آرام گرفتند. دخترک بہت زده نگاهشان میکرد و منتظر بود که آندو از خواب بیدار شوند و ماغنولیا را بچینند که ناگهان مرد دیگری از راه رسید. عصبانی بنظر میرسید. حرفی نزد ولی معلوم بود که خیلی عصبانی است. خودش را روی آندو انداخت. مرد فوراً فرار کرد وزن به سرعت در میان لباس های آویزان شده از اینطرف و آن طرف میدوید و فریاد میکشید. مرد دوم هم بدن بالش میدوید تا بالاخره او را به چنگ آورد. مثل کاهی از زمین بلندش کرد و محکم کنار ماغنولیا اورا به زمین کوبید. زن بهزحمت خود را به شاخه های گیاه رسانید. یک شاخه شکست و در همان لحظه زن خود را به گل آویزان کرد و آنرا چید و در حالیکه گل را سخت در میان انگشتانش میفرشد، بی حرکت باقی ماند. دخترک مادرش را صدا کرد و گفت: «مامان، مردی زنی را روی ماغنولیا انداخت و او هم گل را کند.» مادرش فریاد کشید: که زن مرده است. از آن روز دیگر دخترک فکر میکرد که هر زنی بخواهد گل بچیند، باید بمیرد.

آن دخترک من بودم. از خدا میخواهم که تو طور دیگری با حقایق زندگی آشنا شوی و نه آنطوری که من

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

آشنا شدم . خدا کند تو مثل من آنقدر زود به این موضوع پی نبری که قوی تر ، زور گو تر و کم گذشت تر همیشه برنده است و زنها اولین کسانی هستند که چنین حقیقتی را به بهای گزارفی می پردازند . ولی من نباید چنین آرزویی برای تو داشته باشم . این به نفع تو نخواهد بود . ببین کوچولو . من بر عکس باید آرزو کنم که تو هر چه زودتر آن بکارتی را که دوران کودکی و رویا نام دارد ، از دست بدھی . باید از حالا یادت بدھم که از خودت دفاع کنی . هوشیار و قوی باشی و آنکس را که میخواهد تورابکشد ، بکشی . بخصوص اگر دختر باشی .

اینهم قانونی است که هرگز بروی کاغذ نیامده است و با این وجود اجباری است :

یا من یا تو . یا من باید نجات پیدا کنم یا تو . مفهوم قانونی که برایت شرح دادم این است . سومی وجود ندارد . بد بخت کسی است که چنین قانونی را فراموش کند . در اینجا هر کس بدیگری ظلم میکند و اگر ظلم نکند ؛ عقب می ماند . آنهایی که میگویند خوبترها ترقی می کنند ؛ دروغ میگویند . من هرگز ادعا نکرده ام که زنان بهتر از مردان هستند و بخاطر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —

این فضیلت نباید بعیرند . خوب بودن یا بد بودن ، مطرح نیست . زندگی ما در اینجا ارتباطی به این موضوع ندارد . بلکه بسته به یک سلسله زور و جبرهایی است که اساسش را خشونت تشکیل میدهد .

زنده باقی ماندن یعنی خشونت . تو به این خاطرکش چرمی بپا میکنی که شخصی گاوی را کشته و از پوستش برایت کشش درست کرده است . با پالتوی پوست خود را گرم میکنی بدین دلیل که شخصی حیوانی یا صد هزار حیوان را کشته است ، تا پالتو را زینت بخش هیکلت کند .

خوراک دل و جگر مرغ میخوری بدین خاطر که مرغی که آزارش به موری هم نرسیده ، قربانی شده است . البته این هم کاملاً درست نیست ، زیرا مرغک هم گاهی کرمای کوچکی را که از برگهای کاهو تغذیه میکرده اند و آزارشان بکسی نمی رسیده ، بلعیده است . همیشه یکی وجود دارد که دیگری را بخورد تا خودش زنده بماند . از آدمها گرفته تا ماهی ها . ماهیها هم یکدیگر را میدرند و ماهی های پرنده ها ، حشرات و هر حیوان یا انسان دیگر . تا آنجا که پرنده ها ، حشرات و هر حیوان یا انسان دیگر . تا آنجا که من میدانم . فقط درختها و گیاهان هستند که یکدیگر را

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نمی بلعند . بلکه از آب و آفتاب تغذیه میکنند . ولی آنها هم
گاهی آب و آفتاب را از یکدیگر میدزدند . شاخه هایشان
را روی یکدیگر پهن میکنند و احياناً درخت بغلی را از بین
میبرند . نیسانم آیا واقعاً لازم است که تو با این حقایق
تلخ و وحشتناک آشنا شوی ؟

توئی که زنده هستی . غذا میخوری و گرم میشوی .
بدون این که کسی را بکشی .

حالا می خواهم قصه بعدی را برایت تعریف کنم :
روزی . روزگاری ; دختری بود که خیلی از شکلات خوش
می آمد . اما هرچه علاقه اش به شکلات بیشتر می شد ; کمتر
به آن دست می یافت . میدانی چرا ؟ چون زمانی پدر و مادرش
هر قدر که او شکلات میخواست در اختیارش می گذاشتند .
آن وقتها ; در خانه زیبایی زندگی می کرد که نور آفتاب تمام
اتاقها یش را پر می کرد . بعدها به خانه ای نقل مکان کرد که نه
نور داشت و نه شکلات در آن پیدا می شد . از میان پنج هیبی
که در انتهای دیوار قرار داشت و درست اتاق را شبیه یک
زندان کرده بود ; فقط پاهای عابرین دیده می شد که جلو و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

عقب میرفتند. دخترک باین دلخوش بود که می‌تواند حداقل تمام هیکل سگها را از پشت پنجره بیند و کمی سرگرم شود. سگها خیلی زود یک پایشان را بلند می‌کردند و گوشه پنجره پر از ادرار می‌شد. دخترک مادرش را میدید که گریه سر میدهد و به سگها نفرین می‌کند و به روزگار بد می‌گوید. مادرش اغلب گریه می‌کرد. حتی وقتی روی سخشن به شکم برآمده‌اش بود، به جنینی که در شکمش قرار داشت، می‌گفت: « بدترین موقع را برای آمدن انتخاب کرده‌ای ». پدر دخترک به محض شنیدن این حرف به سختی سرفه می‌کرد و در رختخواب بخود می‌پیچید. پاپا روزهایش را هم با صورتی زرد و چشم‌های مرطوب و تبدار در رختخواب می‌گذرانید. بحساب دخترک تمام شدن شکلات‌ها مصادف بود با بیماری پدر و انتقال به آن خانه بی‌نور و سرد و بالاخره تمام شدن پولها.

مادر دخترک برای پیدا کردن پول، خانه خانم زیبا و شیکپوشی را تمیز می‌کرد. خانم هر روز لباس تازه‌ای می‌پوشید و می‌گفتند که برای هر لباس یکجفت کفش و کیف مخصوص دارد. با این وجود، خانم زیبا همیشه

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

ناراحت بود. مثلا از اینکه آخرین کلاه خریداری شده آنطور که باید و شاید بصورتش نمی آمد و یا گربه ملوش بی جهت عطسه میکرد و پیشخدمت مخصوصش یکماه به مرخصی رفته و برنگشته بود گله و شکایت میکرد. مادر دخترک در واقع جانشین این پیشخدمت شده بود. دست دخترک را میگرفت و هر روز از ساعت هشت تا دو بعد از ظهر بخانه خانم زیبا میرفت و در آنجا خدمت میکرد. وارد خانه که میشدند، مادر دختر را مثل بسته‌ای روی چهارپایه کنار اتاق میگذاشت. و سفارش میکرد که با تربیت باشد و سروصدا و مزاحمت ایجاد نکند. بعد بسرعت بطرف آشپزخانه میرفت و پس مانده غذاهای شب پیش را از بشقابها بیرون میریخت و مشغول شستن ظرفها میشد. خانم روی تخت تالار دراز میکشید و مجله‌های زنانه را ورق میزد. دخترک نمی‌فهمید چرا خانم زیبا خودش بشقابهاش را نمی‌شوید و شستن ظرفها را بعهد مادر او که با شکم برآمده اینکار را بزحمت انجام میداد، واگذار میکند.

یک روز، خانم زیبا طبق معمول از روزگار و شوهرش شکایت داشت که باندازه کافی به او پول نداده است

و مرتب تکرار میکرد : « میفهمی ! میخواهد فقط چند رغاز پول در اختیارم بگذارد . » مادر دخترک توضیح داد که این پول کمی نیست و او میتواند با این پول خرج روزانه یک خانواده را تأمین کند . در اینجا ، خانم زیبا بشدت عصیانی شد و گفت : « این پول فقط خرج تاکسی من است . گذشته از این ، تو چرا خودت را با من مقایسه میکنی؟ » مادر دخترک بشدت قرمز شد و به بهانه اینکه میخواهد گرد قالی را بگیرد زانو زد و صورت خود را به قالی چسباند . دخترک احساس کرد که گلویش میسوزد . نزدیک بود اشگاهایش سرازیر شود که ناگهان یک شکلات‌خوری شیشه یی پر از شکلات ، توجهش را جلب کرد . یکباره سوزش گلو جای خود را به یادآوری مزه شکلاتی‌ها داد که در خانه قدیم بدھان میگذاشت . مادر متوجه جریان شد و با یک نگاه دخترک را سر جایش میخکوب کرد . دخترک تکلیفش را فهمید و چشمهاش را با افتخار و سر بلندی ، متوجه سقف اتاق کرد . خانم زیبا از جایش بلند شد و بطرف ایوان جلو اتاق رفت . ایوان رو بروی یک ایوان بزرگتر قرار داشت که دو کودک زیبا و خوش لباس روی آن ایستاده بودند . دخترک

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

پکبار آنها را دیده بود و میدانست که این دو کودک زیبا و ئروتمند هم هستند. خانم زیبا به روی بچه‌ها لبخند زد و به زبان فرانسه گفت: «سلام کبوترهای کوچولو، چطورید؟ صبر کنید، میخواهم چیزی بشما بدهم.» آنگاه خانم زیبا به داخل رفت، شکلات‌خوری را برداشت و در میان قمه‌های شادی بچه‌ها نصف شکلات‌ها را برایشان پرتاپ کرد و بداخل اتاق آمد. یک شکلات درآورد، کاغذ‌طلایی دور آن را به آرامی باز کرد، یک لحظه دستش را بهوا برد و بعد آنرا در دهانش گذاشت. دخترک همچنان نگاه می‌کرد. من، بعد از آنروز نمیتوانم به شکلات لب بزنم. اگر یک شکلات بهدهان بگذارم، استفراغم می‌گیرد. بین کوچولو! امیدوارم که تو شکلات دوست داشته باشی. دلم میخواهد مقدار زیادی برایت بخرم. میخواهم سراپایت را با شکلات بپوشانم. آنقدر که توبجای من هم شکلات بخوری و شکلات استفراغ کنی. تو بابی عدالتی درست مثل خشونت آشنا می‌شوی. باید برای این حقیقت هم آماده‌ات کنم. من از آن نوع بی عدالتی که کشنیدن یک مرغ برای تهیه غذا و استفاده از پوست گاو برای کفشه و کیف باشد، صحبت نمی‌کنم.

منظورم آن نوع از بیعدالتی است که افراد دارا را از افراد ندار جدا میکند. در برابر این بیعدالتی که میبینی: یکزن باردار، قالی زن دیگری را جارو میکند. دهانت مثل سم تلخ میشود. نمیدانم این مسئله را چطور میتوان حل کرد؟ تو در هر کجا که بدنیا بیایی و هر نوع افکاری که داشته باشی، همیشه یکنفر وجود دارد که ناچارست قالی دیگر از را جارو کند و دختری در آرزوی شکلات میسوزد. هیچوقت موفق نمیشوی راهی پیدا کنی که قساوت و بد دلی را از قلب انسانی بزدایی. به آنها یعنی که میگویند در کشور ما چنین چیزهایی وجود ندارد. محکم بگو که دروغ میگویند. بعد از آنها بخواه تا ثابت کنند که در آنجا غذای فقراء و غذای ثروتمندان فرقی ندارد و فصلهای سال هم مربوط به فقراء و ثروتمندان نیست. زمستان فصل ثروتمندان است. اگر پول داشته باشی پالتو پوست میخری، دستگاه حرارت مرکزی داری و به اسکی میروی. ولی اگر فقیر باشی، زمستان برایت مظہر بد بختیست و حتی یاد میگیری که از زیبایی یک دهکده زیر پوشش برف، متنفر باشی. کوچولو، مساوات فقط جایی وجود دارد که فعلاً تو در آنجا

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

عستی . همچنین آزادی . ما فقط در شکم مادرانمان مساوی هستیم ولی آیا حقیقتاً لازم است که تر با تمام این بی عدالتی ها آشنا شوی ؟

حکایت سوم را هم که نمیدانم قصه است یا نه ، برایت تعریف میکنم : روزی ، روزگاری ، دختر کی زندگی میکرد که به فردا اعتقاد داشت و همه با او میگفتند که باید به فردا اعتقاد داشته باشد . چرا که فردا همیشه بهتر است . این حرف را هر وقت که به کلیسا می رفت از کشیش می شنید . در مدرسه هم باو توضیح میدادند که انسانیت در حال پیشرفت است . اوائل کار ، انسان در غار زندگی میکرد . بعد غار به خانه بدون بخاری ، بعد از خانه بخاری دار و بالاخره خانه مجهز به دستگاه حرارت مرکزی و دیگر تبدیل شد . پدرش بیز همین عقیده را داشت و مثل دیگران ، دخترک را به فردا امیدوار می کرد . اما دخترک اعتقادش را به حرفهای کشیش خیلی زود از دست داد . فردای کشیش ، متراծ با مرگ بوده و برای دخترک این موضوع مطرح نبود که پس از مرگ در میهمانسرای پر شکوهی بنام بهشت زندگی کند . چیزهایی هم که در مدرسه باو درس داده بودند ، در یک

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

زمستان سرد که پنجه هایش از سرما تاول زده بود ، نقش برآب شد . البته او می فهمید که انسان از غار عصر حجر به آپارتمان های مجهر به دستگاه حرارت مرکزی رسیده است . ولی مسئله این بود که دخترک در منزلش دستگاه حرارت مرکزی نداشت . برعکس به پدرش کورکورانه اطمینان و اعتقاد داشت . پدرش مردی بی نهایت شجاع و سرسخت بود و با خیلی از زور گویان سیاه پوش مبارزه می کرد . در آن سال ها جنگ جریان داشت و بنظر میرسید که برد با زور گویان سیاه پوش است ، ولی پدر همیشه سرش را محکم تکان میداد و می گفت « فردا روز دیگری است . »

دخترک حرف پدرش را باور می کرد . زیرا که در یکی از شب های ماه ژوئیه شاهد واقعه ای بود که او را به فردا امیدوار کرد . آتشب زور گویان به عقب رانده شده بودند و بنظر میرسید که جنگ آنها بیانیان رسیده است . ولی یکی دوماه بعد . زور گویان همراه با زور گویان دیگری که بزبان آلمانی صحبت می کردند ، بازگشتند . جنگ بدتر از بد شد . دخترک ماتش برد و احساس کرد که پدرش با خیانت کرده است . از پدرش در این باره سؤال کرد و جواب

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

شنید : «فردا خواهد آمد ، پدر متقادعش کرد که فردا خیلی دیر نیست ، که اینبار فقط او و دخترش انتظار فردا را نمی کشند ، همه مردم منتظر یک ارتش از دوستانی هستند که به آنها متفقین می گویند . روز بعد شهر دخترک توسط دوستان که به آنها متفقین می گفتند بمبازان شد و یک بمب درست در مقابل خانه او منفجر شد . دخترک متعجب شد . پرسید : «اینها اگر دوستان هستند پس چرا چنین می کنند؟» جواب شنید که متأسفانه چاره ای جز این ندارند ولی این موضوع خللی به دوستی آنها وارد نمی کند .

پدر برای اینکه حرفش را ثابت کند ، دو تقریباً از آنها را بمنزل آورد . یکبار از اسارت زور گویان فرار کرده بودند . پدر می گفت : باید کمکشان کرد ، چون فردا متعلق به همه است . دخترک تصدیق کرد و همراه پدرش که با اینکار در معرض خطر مرگ قرار گرفته بود ، به متفقینی که روی خانه اش بمب ریخته بودند پناه داد آب و غذا در اختیارشان گذاشت و دست آخر به دهکده بی مطمئن ، راهنماییشان کرد . بعد هم دست روی دست گذاشت و منتظر ارتشی شد که قرار بود فردای بهتر را با خودش بیاورد . هفته ها و ماها

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

می‌گذشت و این ارتش از راه نسیر سید . مردم در انتظار دوستان و با امید ، زیر بمب‌ها ، شکنجه‌ها و در مقابل مسلسل‌ها ، جان میدادند و باز از فردای موعد خبری نبود . گوئی این فردا به یک خواب و خیال تبدیل شده بود . پدر دخترک را هم زندانی کردند . کتکش زدند و شکنجه‌اش دادند . دخترک برای دیدار پدر به زندان رفت . اما نتوانست چهره‌آشنای پدرش را باز شناسد . از بس او را شکنجه داده بودند : چهره‌اش تغییر یافته بود . با این حال صدای پدر توجهش را جلب کرد که می‌گفت : فردا خواهد آمد ، فردائی که در آن از شکنجه و توهین خبری نیست . حتی در زندان و در زیر شکنجه .

و بالاخره فردا رسید . این فردا ، طلوع یک روز ماه اوت بود . شب پیش از آن سپیده‌دم ، شهر بمب‌ارانهای شدیدی را تحمل کرده بود . پل‌ها و جاده‌ها ، در هم شکسته و قربانیان تازه‌یی بکام مرگ فرو رفته بودند . بعد از این شب سخت ، بالاخره خورشید طلوع کرد و با خود ، دوستان را به ارمغان آورد . فرشته‌های ملیس به لباس نظامی را که شاد و خندان بخلو میرفتند ، و مردم با سپاسی که با همه

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

وجود آن را نشان می‌دادند، گل بار انشان می‌کردند. همه به پدر دخترک که دیگر آزاد شده بود، با احترام فراوان سلام میدادند. در چشمهاي مرد، برق عجيبی می‌درخشد. برقی که گواهی میداد حقیقتاً مرد، ايمان و اعتقاد را شناخته است. در اين لحظات شاد، مردی به پدر دخترک نزديك شد و با او گفت که فوراً خودش را به مرکز فرماندهی نیروهای متفقین برساند. چون در آنجا اتفاق ناگواری رخ داده بود. پدر دخترک همچنانکه میدويد، از خودش می‌پرسيد، اين اتفاق ناگوار چه میتواند باشد؟ اين اتفاق ناگوار به صورت مردی بود که دمر روی چمنها افتاده بود و بشدت گريه می‌کرد. سی ساله می‌نمود. برای استقبال از متفقین، شلوار سرميه‌ي رنگ تيره‌ي به تن کرده و يك گل سرخ کاغذی به سينه‌اش زده بود. در برابر او، بهتر است بگويم روی سرش يك غرفشه ملبس به لباس نظامي پاهایش را گشاد گذاشته بود و لواه مسلسل را بطرف او نشانه رفته بود. پدر دخترک خودش را به مرد رساند در کنار او زانو زد و پرسيد «چکار کرده‌اي؟» صدای هق گريه‌های مرد شدیدتر شد. در میان هق هق گريه، فقط فرياد زد: «مادر، مادر، مادر.»

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

پدر دخترک، اجازه خواست که با فرمانده متفقین
حرف بزند فرمانده، با چهره‌یی خشن و سیلی برنگ هویج،
در حالیکه مدام شلاقش را در هوا چرخ میداد مرد را
پذیرفت و خطاب باو گفت.

« شما از آن افرادی هستید که به آنها نماینده ملت
میگویند؟ » پدر دخترک جواب داد: بلی، فرمانده گفت:
« پس باطلاعتان میرسانم که ملت شما با دزدی از ما استقبال
کرده است. این مرد دزد است. »

پدر دخترک پرسید:

« چه چیزی دزدیده است؟ »

— « یک کیف پر از خدا و مقداری مدارک. »

پدر دخترک پرسید:

— « چه نوع مدارکی؟ »

— « برگ پایان خدمت سربازی که صاحب آن کیف
بوده است. »

پدر دخترک پرسید:

— « آیا برگ پایان خدمت را پیدا کرده‌اند؟ »

— « بله، ولی پاره شده است. »

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

پدر دخترک جواب داد .

- « شاید بشود آنرا بهم چسبانید . غذا چطور اآنرا
هم پیدا کرده‌اند ؟ »

- « خیر غذا خورده شده است . »

پدر دخترک جلو لبخندش را گرفت و اظهار تأسف
کرد و بعنوان نماینده ملت دزد را تحویل گرفت و پذیرفت
که ضرر و زیان وارد شده به سرباز مذکور را جبران کند .

بعد از این قول و قرار ، فرمانده با سرعت بیشتری
شلاقش را در فضا چرخاند و گفت که در ارتش انگلیس ،
دزدها تیرباران می‌شوند و دستور داد که نماینده ملت هم
برود گورش را گم کند .

دزد ، همچنان گریه می‌کرد و سرش را در میان چمن
فرو برده بود و مدام نام مادرش را به زبان می‌آورد ، غرشه
ملبس به لباس نظامی ، همچنان با پاهای گشاد بالای سر مرد
ایستاده بود و مسلسل را به گردن او نزدیکتر کرده بود .
دخترک که بدنبال پدرش به آنجا رفته بود ، صدای « ته »
مانندی را شنید . مثل صدای ماشه تفنگی بود که کشیده
شده باشد .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دخترک، هرگز تفهمید که قبل از دزد را محاکمه کرده بودند یانه، ولی از آنروز به بعد از کلمه «فردا» فرار میکرد. چون در ذهنش «فردا» را با «دوستان» پیوند داده بود، از «دوستان» نیز بشدت متغیر شد. بعد از ارتش انگلیس، نوبت به ارتش امریکا رسید. همه میگفتند که امریکائیها بهتر و مهر باشند. دخترک هم تقریباً باورش شده بود. بخصوص وقتی فرشتگان تازه را میدیدند که قوهای شدید و لبریز از انسانیت، سر میدهند، ولی بزودی متوجه شدند که آنها هم با قوهای شدید و انسانی شان، زور میگویند و میخواهند رفتاری اربابانه داشته باشند.

فردای شاد جایش را به نگرانی جدیدی داد. در حالیکه گرسنگی همچنان پا برجا و استوار بود. خیلی از زنها برای سیر شدن شکمشان خودفروشی میکردند. بعضی هم رختهای کثیف اربابهای جدیدشان را میشستند. هر پشت‌بام و ایوانی پر بود از لباسها، زیر شلواریها و جورابهایی که با ابهت در مسیر باد تکان میخوردند. شش جفت جوراب، مساوی بود با یک قطعه نان. سه بلوز در مقابل یک قوطی کنسرو گوشت و نویتا و یکدست لباس کامل در برابر دو

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

قوطی بزرگ گوشت . پدر دخترک اجازه نمیداد که زن و دخترش به آن لباسهای کثیف دست بزنند . میگفت که « فردا » شروع شده است و باید با سربلندی از آن دفاع کرد . برای اثبات این موضوع ، دوستان را بمنزلش دعوت میکرد . حتی جیره غذایی را که تازه برایش تعیین کرده بودند ، در اختیار آنها میگذاشت .

یکشب ، طی نطق ، مصلی ماجرای دوستانی را چندآوری کرد که فراری شده بودند و او در خانه خود پناهشان داده بود . او پس از اشاره به این موضوع ، برای قدردانی و تشکر ، بخاطر فردائی که متعلق به همه آنهاست ، ساعت طلاش را تقدیم میهمانان کرد . آنها ساعت طلا را گرفتند و به عنوان پاسخ گفته هایش مقداری لباس نشته بجای گذاشتند و دستور شستشوی آنها را دادند . غرور دخترک جریحه دار شد . ولی گرسنگی با میلی حیوانی پنجه بجانش انداخته بود . چند روز بعد دخترک پنهان از پدر ، داوطلب شستن رخت های چرک شد . دوستان ، دو کیسه هم وزن بدستش دادند . اولی پر از رخت چرک و دومی حاوی مقداری غذا بود . کیسه غذا فوراً باز شد . این کیسه تشکیل

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

شده بود از سه قوطی لویا پخته، دو قطعه ناز، یک شیشه بادام زمینی و یک ظرف محتوی بستنی توت فرنگی. کیسه دوم بعد باز شد. وقتی دخترک آنرا در تشت سرازیر کرد، از عضبانیت مثل لبو سرخ شد. کیسه پر از زیر شلواریهای کشیف بود.

وقتی زیر شلواریهای کشیف دیگران را می‌شستم متوجه شدم که «فردا»‌ی من هنوز از راه نرسیده است و شاید هرگز هم نرسد. سرمان را همیشه با وعده و وعید گرم می‌کردند. و کلاه سرمان می‌گذاشتند. کوچولو! آیا روزی خواهد رسید که «فردا»‌ی من متعلق به تو باشد؟ منکه فکر نمی‌کنم؛ قرنها و هزاران سال است که مردم بچه‌های شان را بامید فردا بدنیا می‌آورند و امیدوارند که فردا برای فرزندانشان بعتر باشد و آن «فردا»‌ی بعتر، احیاناً در آرزوی داشتن یک بخاری کوچک خلاصه می‌شود. البته وقتی از سرما می‌لرزی، بخاری بی‌همتا و پر ارزش است ولی خوشبختی برایت نمی‌آورد و از غزت نفس توهم بهیچوجه دفاع نمی‌کند. بخاری را بدست آورده‌ای ولی همچنان باید زور گویی، ناراحتی و کلاهبرداری را تحمل کنی و صدایت

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

در نیاید . فردا هم عینهو یك دروغ بزرگ باقی میماند . من قبل برایت گفته ام که هیچ چیز بدتر از چیز ذیگر نیست که از درد نباید وحشت داشته باشیم . از مردن هم همین طور . چرا که وقتی کسی میمیرد لابد متولد شده است و متولد شدن بسرا تب بهتر از خلاء ، سکوت و تاریکی است ولی آیا این حقیقتاً صحیح است ؟ آیا این درست است که تو برای نابود شدن با آتش یك بمب به دنیا بیایی ، یا با گلوله سربازی که بخاطر گرسنگی جیره پرتقالش را دزدیده ای ، سر به نیست شوی ؟ هرچه تو بزرگتر می شوی ، ترس و وحشت من هم بیشتر می شود . آن شور اولیه و آن اطمینان راسخ و پر افتخاری که به تصمیم داشتم ، تقریباً از بین رفته است . هر روز خودم را در شک و تردید بیشتری اسیر می بینم . این تردید که در زوایای تاریک روح م مثل جذر و مد بالا و پائین می شود ، و گاهی ساحل هستیت را بکلی خیس می کند و زمانی عقب می نشیند و مثل خوره وجودم را می خورد . نمی خواهم دلسربت کنم . کوچولو ! باور کن نمی خواهم به متولد نشدن ، تشویقت کنم .

فقط قصد دارم که مسئولیت هایم را با تو تقسیم کنم

و سهمت را برایت روشن کنم . تو هنوز برای تصمیم گرفتن
یا تصمیم مجدد گرفتن وقت داری . در مورد خودم نیز
با وجودی که جذر و مدها عذابم میدهند ، آمادگی کافی
دارم ، و نی تو چطور ؟ قبل از تو پرسیده‌ام : « آیا حاضری
زنی رانه روی ماگنولیا کوییده میشود یا دختری را که نیاز
به شکلات ندارد ، ولی سراپا یش پوشیده از شکلات میشود
نماشا کنی ؟ » حالا از تو میرسم : « آیا حاضری زیر
شلواریهای کثیف دیگران را بشوی و اطمینان پیدا کنی که
فردا هیان دیروز است ؟ » تو نی که در مکانت مفهوم دیروز
و فردا یکی است و هر فردایی برایت یک پیروزی در بودارد .
تو نی که هنوز از بدترین حقیقت‌ها آگاه نیستی و درحالیکه
مدام دنیا تغییر میکند . همچنان تغییر ناپذیر باقی میمانی .
ده هفتگی ! با سرعت عجیبی رشد کرده‌ای . پانزده
روز پیش ، فقط سه سانتیمتر قد و حدود چهار گرم وزن
داشتی . حالا قدت شش سانتی متر و وزنت ۸ گرم است .
تو همه‌چیز داری . تنها وجه تشابهی که با ماهی کوچولوی
سابق داری . آنست که آب را وسیله ریه‌هایت بداخل بدن
می‌کشی و آنرا به خارج مینفرستی . اسکلت بدن ، کاملاً

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

شکل گرفته و غضروف های کوچولو جای خودشان را به استخوانهای درست و حسابی داده اند.

جای همیشگیت، کم کم برایت تنگ می شود. حالا دیگر زیاد جنب و جوش داری و میتوانی دست و پایت را بنا به میل خودت تکان دهی. دلم میخواهد بجدار شکم لگد بزنی. منتظر اولین علامت از جانب تو هستم. یادت میاید که به تو گفته بودم که منهم بهمین ترتیب به مادرم فهماندم که دیگر نباید آن داروی تلغ و زهر مانند را هر شب بالا بیاندازد؟

از بی حرکتی خسته شده ام. دوهفته تمام دراز کشیدن و بی حرکت ماندن حقیقتاً مشکل است. بد بخت آن زنها بی که برای بدنیا آوردن فرزندشان، نه ماه بی حرکت در رختخواب باقی میمانند حالا، حالم بهتر شده است. از دردهای زیر شکم خبری نیست. حالت تموج ندارم و ورم پاهایم کمتر شده است، حالا فقط دلهره و نگرانی ناراحتم میکند. شاید بیکاری و کسالت باعث بوجود آمدن چنین احساسی شده باشد. دوروز بیشتر از این استراحت مطلق باقی نمانده است. احساس میکنم که بجای دو روز دو سال تمام باید سپری

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

شود . امروز صبح با تودعوا آکردم . امیدوارم ناراحت نشده باشی . دستخوش حالتی شبیه به هیستری شده بودم . سرت داد زدم که من هم حق و حقوقی دارم و هیچکس نباید چنین حقوقی را نادیده بگیرد ، حتی تو ! داد زدم که خسته شده‌ام و دیگر نمیتوانم چنین وضعی را تحمل کنم . صدایم را میشنوی ؟ از وقتی چشمها یت را بسته‌ئی بنظرم می‌آید که دیگر به حرفهایم توجهی نداری و در نوعی نا‌آگاهی دست و پامیز نمی‌باشد . بیدار شو کوچولو ! خواهش می‌کنم ! نمیخواهی بیدار شوی ؟ پس لااقل بکنارم بیا . سرت را روی بالش بگذار . همینجا . بگذار کنار هم بخوابیم من و تو ، تو و من ... در تختخواب من و توجا برای هیچکس دیگری نیست . پدرت آمد . هرگز فکر نمی‌کردم که اینکار را بکند . شب بود صدای چرخیدن کلید در قفل در ، توجهم را جلب کرد . تصور کردم که دوستم برای غذا دادن بمن آمده است . منتظر بودم که مثل همیشه بگوید : بیخش .. عجله .. داشتم .. کسی .. مرغ .. بخته .. و .. کمی .. میوه .. برایت .. آورده‌ام .. فردا .. دو .. مرتبه .. می‌بینمت ، ولی صدای دوستم را نشنیدم . سرم را که برگرداندم پدرت را دیدم او با چهره‌یی درهم و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

یک دسته گل در دست ، نگاهم میکرد . اولین احساسم این بود که کسی جدار شکم را محکم گاز گرفته است . درست مثل اینکه تو از دیدن این ناشناس بشدت ترسیده باشی و بدنم را در مشت های کوچکت گرفته باشی و خواسته باشی در پشت دل و روده من خودت را قایم کنی . بعد ، نقسم کاملا بند آمد . عرق سردی بر بدنم نشست . تو هم ناراحت شدی . همینطور است کوچولو ؟ توانستی قیافه اش را بینی ؟ همانجا ایستاده بود . صحبت نمیکرد . دسته گلش را در میان دستهاش میفسرد . از قیافه اش و گلهاش بدم آمد . چه لزومی داشت که مثل دزدها وارد خانه شود . مگر نمیدانست که یکزن حامله نباید یکه بخورد ؟ از او پرسیدم « چه میخواهی ؟ » حرفری نزد . گلها را روی تختخوابم گذاشت . فوراً گلها را از روی تخت برداشتم و به او گفتم : « گل گذاشتن روی تختخواب ، بدشگون است . روی تختخواب مردها گل میگذارند ، گلها زرد رنگ بودند . اطمینان داشتم که در آخرین لحظه ، بدون هیچ احساس و اعتقاد قلبی ، خریداری شده‌اند . بیحرکت ایستاده بود . حرف نمیزد . به من هم نگاه نمیکرد . نگاهش به عکس‌های تو که روی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دیوار چسبانده‌ام، میخکوب شده بود. بنظر میرسید که نمیتواند نگاهش را از چشمهاي تو بگيرد. هرچه بیشتر نگاهت میکرد، بیشتر سرش در میان شانه‌هايش فرومیرفت. بالاخره صورتش را با دستهايش پوشاند. گویا در همان موقع گريه‌اش شروع شد. اول گريه‌اش آرام و بیصدا بود. بعد صدای حق‌حق گريه‌اش را شنیدم. يك راست آمد کنار تختخوابم نشست که بهتر گريه کند. با حق‌حق گريه‌اش تختخوابم را ميلرزاند. فکر کردم که دارد اذیت میکند.

باو گفتم:

« تختخواب را تکان نده! تکان بچه را ناراحت میکند. »

دستهايش را از روی صورتش برداشت. چشمهايش را خشک کرد. روی صندلی کنار تختخواب نشست. بالاخره بغضش از میان رفت و زبانش باز شد. گفت:

« بچه مال منهم هست ». .

از عصبانیت تمام اندامم لرزید. روی تخت،
نیم خیز شدم. فریاد زدم:

« این بچه نه مال من است نه مال تو؛ مال خودش

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

است . همین »

داد زدم :

« از این مسخره بازیها و حرکات سبکی که به نام عشق در فیلمهای مبتذل عاشقانه نشان میدهند ، متغیرم . دکتر دستور داده است که استراحت کنم ، چون احتیاج به آرامش دارم ! »

اصلا چرا به آنجا آمده بود ؟ برای اینکه تو را راحت از بین برد و خرج سقط جنین را هم ندهد ؟ گلهای را برداشتیم ، آنها را چند بار روی میز کوییدم تا پرپر شدند . گلبرگ‌های شان در هوا به پرواز درآمد . وقتی دوباره سرم روی بالش افتاد ، نباس خوابم از فرط عرق به تنم چسبیده بود و دردهای وحشتناک زیر شکم شروع شده بود . پدرت از جایش تکان نخورد . فقط سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

« چقدر لجیازی ! تو چقدر میتوانی بد جنس باشی ؟ »

بعد هم خطابه بی بلند بالا راجع به اینکه تو متعلق به هر دوی ما هستی و اینکه فکر هایش را کرده است و تصمیم مرا در مورد نگاهداشتن تو ستایش می‌کند ، که بچه را هیچ وقت نباید دور انداخت ، چون بچه یک انسان است

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد —

وجان دارد و هزار و یک مزخرف دیگر ایراد کرد . با عصبانیت
حرفش را قطع کرد و گفت :

« بچه که توی دل تو نیست ! تو که نه ماه تمام در
بدنت آنرا یدک نمیکشی ! تو که کاری به این کارها نداری ! »
تعجب زده شد و گفت :

« فکر میکردم که این بچه را میخواهی و از بوجود
آمدنش خوشحالی . »

در این وقت اتفاقی افتاد که اصلا دلیلش را نمیفهمم .
یکدفعه گریه ام گرفت . میدانی که تا آنوقت گریه نکرده
بودم . نمیخواستم گریه کنم . چنین کاری تحقیرم میکرد .
قیافه ام حالت مسخره آمیزی بخودش میگرفت . اما هرچه
قطرات اشک را به عقب میراندم ، با سرعت بیشتری روی
گونه هایم سرازیر میشدند . سعی کردم سیگاری روشن کنم .
اشک سیگارم را هم خیس کرد . پدرت از جایش بلند شد .
مثل یک بچه خجالتی آمد و کنارم نشست . سرم را نوازش
کرد . پیشنهاد کرد که برایم قهوه درست کند . وقتی از آشپزخانه
برگشت ، براعصابم مسلط شده بودم . پدرت فنجان قهوه را
مثل جواهری در دست گرفته بود . به نظرم در مراقبت و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

مهر بانی زیاده روی میکرد . منتظر بودم که راهش را بگیرد و برود . ولی چنین کاری نکرد . پرسید که میخواهم چیزی بخورم ؟ یادم آمد که دوستم برخلاف هر روز بدیدنم نیامده است . یکدفعه متوجه شدم که دوستم . پدرت را به اینجا فرستاده است . از او هم بدم آمد . بضور کلی از تمام آنهایی که فکر میکنند با افکار و قوانین سخره‌شان به دیگران کمک میکنند ، بدم آمد .

پدرت روی زمین پهن شده بود و باقیمانده گلها را جمع میکرد . حتی ذره‌ای محبت و دوستی در وجودم نیست با او احساس نمیکردم . با ورودش تعادلی را که بین من و تو بوجود آمده بود ، بهم زده بود .

میفهمی کوچولو ! یک غریب در زندگی خصوصی من و تو : وارد شده بود . غریبی بی که بین من و تو قرار گرفته بود . درست مثل صندلی راحتی که لازمش نداری : اما حضورش مقداری از نور و فضای اتاقت را میگیرد و باعث میشود که پایت بگوشهاش گیر کند و روی زمین بغلتی . شاید اگر از اول با ما بود ، به وجودش عادت کرده بودیم . اماحالا درست مثل آدمی میماند که سرش را پایین میاندازد ،

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

وارد رستوران میشود و سر میزت مینشیند ، بدون آنکه دعوتش کرده باشی . ذلم میخواست باو بگویم : «خواهش میکنم گورت را گم کن . ما به تو احتیاجی نداریم ، نه بتو ، نه بخدا . اصلا پدر نمیخواهیم . تو زیادی هستی ! » اما قادر به انجام چنین کاری نبودم . درست مثل کسی که نمیتواند شخص مزاحمی را که بدون اجازه سر میزش نشته است ، دنبال کارش بفرستد . شاید نسبت به او احساسی شبیه به ترحم داشتم ، احساسی که بتدریج تبدیل به تفاهم میشد . گذشته از تمام ضعفها و پستی‌هایش ، او هم از این جریان ناراحت شده بود و زجر می‌کشید . خدا میداند آمدنش بهاینجا با آن دسته گل زشت ، چقدر برایش گران تمام شده است . حتیاً مدت‌ها با خودش گلنگار رفته است تا خودش را به چنین عملی راضی کند .

گذاشتم برایم شام درست کند . اجازه دادم بطری شامپانی را که همراه آورده بود ، باز کند . نمیدانم وقت ورود به خانه بطری را کجا پنهان کرده بود . گذاشتم دوش بگیرد . وقت دوش گرفتن سوت میزد و آواز میخواند . درست مثل اینکه همه‌چیز بین ما درست شده و زندگی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

مشترکمان را از سر گرفته‌ایم . به او فرصت دادم تا اینجا ، در رختخوابمان ، بخوابد . ولی امروز صبح وقتیکه اورفت ، احساس خجالت‌کردم . احساس کردم که زیر قولم زده‌ام و بتو کوچولوی دلبندم خیانت کرده‌ام . امیدوارم که دیگر هرگز پایش را به‌اینجا نگذارد .

راه رفتن در خیابانها ، دیدن مردمی که می‌روند می‌آیند و شاهد زندگی دیگران بودن ، پس از اینهمه تنهائی و روی تخت دراز کشیدن ، حقیقتاً لذت‌بخش است . اگر مطب دکتر دور نبود ، پیاده راه می‌افتدام و در راه برای خودم آواز می‌خواندم . تا کسی را خلاف میلم صدا زدم . زانده تا کسی اذیتم کرد . سیگار بد بویش را که باعث دل بهم خوردگیم می‌شود ، از گوشه لبیش بر نمیداشت . قدم بقدم شدید و نامرتب پایش را روی پدال ترمز فشار می‌داد و من را سخت تکان میداد . چند لحظه بعد ، دلم سخت درد گرفت و آن حالت شاد چند لحظه پیش تبدیل به حالت عصبی همیشگی شد . وقتی بمطب دکتر رسیدم با ده – پانزده زن حامله دیگر رو برو شدم . وقتی منشی دکتر گفت که باید منتظر شوم تا دکتر همه آن زنها را ببیند ، عصبانیتم شدیدتر شد .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دلم نمیخواست که با این زنهای شکم باد کرده در یک اتاق بنشیم . من هیچ وجه تشابهی با آنها نداشتم . شکم هم کوچک بود و اصلا معلوم نبود که حامله ام . بالاخره وارد اتاق دکتر شدم . لباسهایم را درآوردم و روی تخت معاینه دراز کشیدم . دکتر با نوک انگشت دنبال تومیگشت و عذابت می داد . سر آخر انگشت لعنتی اش را درآورد و گفت که ظاهرآ همه چیز روبراه است . ولی اشکالاتی بنظرش میرسد که دقیقاً نوع آنرا تشخیص نمیدهد : مثلا رحم یه شاز حد حساس بنظر میرسد و این نشانه آنستکه خون به اندازه کافی به بچه دان نمیرسد .

دکتر بعد از معاینه پرسید که آیا مطابق دستور کاملا بیحرکت مانده ام ؟ به او گفتم « بلى در دوهفته اخیر کاملا استراحت کرده ام ؟ بلى . نزدیکی نکرده ام ؟ » خودت خوب میدانی که آتشب با وجود اصرار پدرت اجازه ندادم به من نزدیک شود .

دکتر نگران به نظر میرسید . پرسید ، نگران و عصبی هستم ؟ بلى . اما نپرسید که از چه چیزی رنج میبرم و نگران چه عواملی هستم . بعد نظریه اش را برایم تعریف کرد .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میگفت که بعضی اوقات تشویش و نگرانی و ضربه های روحی آن بزن حامله وارد میشود، بیشتر از فشار جسمی به بدن زن لطمہ میبرند و باعث میشود که رحم دچار انقباضات شدیدی شود و زندگی چنین در معرض خطر قرار گیرد. باید بخاطر داشت که رحم با غده «هیپوفیز» در ارتباط است و هر عاملی که باعث تحریک و وضعیت روحی زن باردار شود میتواند جنین اورا به کشن دهد. غده «هیپوفیز» فوراً بر روی دستگاه های تناسلی اثر میگذارد. یک عصبانیت شدید، یک ضربه روحی و یک اتفاق غیر مترقبه، باعث میشود که جنین از دیواره رحم جدا شود و در برابر خطر نابودی قرار گیرد. به عبارت دیگر باید گفت که وضعیت روحی زن باردار میتواند جنین اورا به کشن دهد. از این پس باید از ایجاد هیجان و افکار ناراحت کننده پرهیز کنم. آرامش و خونسردی مطلق تنها نسخه‌ای بود. که دکتر برایم تجویز کرد.

بدکنتر گفتم: «چطور میتوانم طبیعتم را عوض کنم؟» پیش خودم فکر کردم، عوض کردن طبیعت مثل آنست که از کسی بخواهید رنگ چشمهاش را عوض کند. دکتر با سردی و بی تفاوتی جواب داد. «این دیگر مربوط

نامه به گودگی که هرگز متولد نشد

بخودتان است . من نظرم را گفتم و انتظار دارم که آنرا رعایت کنید . در ضمن باید کمی چاق شوید . » بعد هم چند داروی ضد اقیاض عضلاتی برایم نوشته و توصیه کرد که احیاناً اگر لکه خونی دیدم ، فوراً خودم را به مطب او برسانم .

می‌ترسم . بچه جان ! می‌ترسم . از دست تو هم عصبانی هستم . تو چه فکر می‌کنی ؟ به نظر تو من جعبه‌ای هستم که یک شیئی را برای آنکه سالم بماند در داخلش جا داده‌اند ؟ بی‌اصافها ، من یک انسانم ، یک زن . نمی‌توانم پیج و مهره‌های مغزم را شل و سفت کنم و مانع فکر کردن آن شوم . نمی‌توانم روی احساساتم خط قرمز بکشم و با تظاهرات ناشی از آن مقابله کنم . نمی‌توانم در برابر عصبانیت ، شادی یا درد بی‌تفاوت باشم . در برابر خیلی چیزها عکس العمل نشان میدهم . از فکر کردن راجع به بعضی موضوعات تعجب زده و دگرگون می‌شوم . حتی اگر مایل هم باشم هرگز نمی‌توانم خودم را عوض کنم و بصورت یک وسیله خودکار که فقط بدرد تولید مثل میخورد درآیم یا همچون یک گیاه زندگی کنم .

آه کوچولو ! تو چقدر پر توقع شده‌ای . اول جسم

را تصاحب کردی و آنرا از حیاتی ترین حقوقش، یعنی حرکت، محروم کردی و حالا میخواهی اختیار قلب و روح را هم بگیری. تو همه‌چیز را از من میگیری: قدرت تفکر، احساسات و خط مشی زندگیم را خشنی میکنی و اختیاراتم را میدزدی. حتی از ضمیر ناخود آگاهم نیز سوء استفاده میکنی. داری زیاده روی میکنی بچه! این منصفانه نیست اگر میخواهی باهم باشیم، باید شرایطی را بپذیری. ببین من یک امتیاز برایت در نظر میگیرم. چاق میشوم و بدنم را در اختیارت میگذارم. ولی افکار و عکس‌العمل‌ها ایم را بهیچوجه. اینها متعلق بخودم هستند. تو بباید به علایقم کاری داشته باشی. الان هرچقدر دلم بخواهد ویسکی میخورم. روزی یک پاکت سیگار - یکی پس از دیگری - آتش میزنم. کارم را از سرمیگیرم و به موجودیتم در قالب بک انسان و نه بعنوان یک قوطی محافظت تو، ادامه میدهم و هر وقتی که دوست داشته باشم و دلم بخواهد، گریه میکنم. دیگر از تو نمی‌پرسم که این کارها ناراحت‌خواهد کرد یانه. دیگر از دست تو خسته شده‌ام.

کوچولو ! مرا بیخش . فکر میکنم ، مست بودم یا
مثل دیوانه‌ها به سرم زده بود . دستمالم را بین هنوز کاملا
مرطوب است . گرفتار عجب التهاب احمقانه و صحنه‌های
نفرت‌انگیزی شده بودم . خودخواه و بیشعور . حالت چطور
است کوچولو ؟ امیدوارم که از من بهتر باشی . من خسته و
کلافه‌ام . دلم میخواهد شش ماه دیگر مقاومت کنم . تو را
بدنیا بیاورم و بعد بمیرم . توجای مرا میگیری و من استراحت
میکنم . تصور نمیکنم برای مردن زیاد هم زود باشد . فکر
میکنم آنچه را که میایست تا بحال بیینم دیده‌ام و آنچه را
که باید بفهم فهمیده‌ام . بهر حال تو زمانی که از بدن من
خارج شوی ، دیگر احتیاجی بمن نداری . هر زنی که قادر
به دوست داشتن باشد ، میتواند جای بهترین مادرها را
برایت بگیرد . موضوع همخونی یک دروغ محض است و
اصلا وجود خارجی ندارد . مادر آن کسی نیست که تو را در
شکمش میپرورداند ، حتی کسی هم نیست که تو را بزرگ
میکند .

میتوانم تو را به پدرت هدیه کنم . پدرت کمی
پیشتر ، برگشت و یک گل سرخ با گلبرگ‌های قرمز تیره برایم

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

هدیه آورد . میگوید گل سرخ سمبل پسر است . حالا دیگر به سمبل هم فکر میکند ! طبعاً دلش میخواهد که تو پسر باشی . پسر متولد شدن ، از نظر او یک امتیاز است ویکنوع برتری . بیچاره ! تقصیر او نیست . بگوش او هم چنین خوانده‌اند که خدا پیر مردی است با ریش سفید . مریم مقدس جعبه بی‌صرفی بیش نبوده است و بدون حضرت یوسف قادر نبود که حتی آخری پیدا کند . من بخاطر این حرفها پدرت را ملامت نمی‌کنم . با این وجود میگویم که ما احتیاجی باین مرد نداریم . همچنین بگل سرخ تیره رنگش .

باو گفتم که از خانه ما دور شود و تو را راحت بگذارد . مثل این که مدت‌ها منتظر همین جمله بود . بطرف در رفت و بدون آنکه جوابی بدهد ، خارج شد . کسی بعد من و تو هم خواهیم رفت . باید کارمان را از سر بگیریم .

رئیسم تذکر داده است که وضعیت مرا درک میکند ولی منم باید به مسئولیت‌هایم احترام بگذارم . یک زن حامله فقط در ماه‌های آخر بارداری مجاز است که کارش را ترک کند . به آن سفر پر اهمیت هم اشاره کرد و سر بسته تهدیدم کرد که این مسئولیت را بعده یک مرد و اگذار میکند .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

به این خاطر که حداقل میتوان اطمینان داشت که مردها
حامله نمیشوند.

دلم میخواست باو حمله کنم. بزحمت خودم راکنترل
لردم. ده روز سختی را در پیش داریم. باید وقت از دست
رفته را جبران کنیم. بگذار چیزی را برایت بگوییم: این
فکر که بزودی کارم را از سر خواهم گرفت، وجودم را
تکان داده است و باعث میشود که از این گیجی وحالت تسلیمی
که مرگ را مقابل دیدگانم میاورد، رها شوم.

خدا را شکر که زمستان از راه رسید. زیر پالتو
هیچکس شکم باد کرده ام را نخواهد دید. از این پس شکم
بیش از پیش متورم خواهد شد. امروز صبح احساس میکنم
که شکم بزرگتر شده است. لباسم پائین نمیرود، تو در
چهارده هفتگی هستی و ده سانتیمتر قد داری. تو بیرحمانه
تمام وجودم را تصاحب کرده بی.

من از آن آدمهایی نیستم که از دیدن خون بوحشت
میافتد. زن بودن خود مدرسه‌یی برای آموزش و آشنایی
با خون است. ما زنها هر ماه، یکبار صحنه‌های مشمیز کننده
خون را می‌بینیم، ولی هنگامیکه آن لکه بسیار کوچک خون

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

راروی ملافه‌ام دیدم، چشمانم تیره و تار شد و مفصل و زانوهایم بکلی خمید. وحشت سراسر وجودم را گرفت. در نامیدی محض دست و پا زدم. بخودم لعنت فرستادم. خودم را با انواع گناهان در مقابل تویی که نمیتوانی از خود مراقبت کنی و قدرت عصیان کردن هم نداری؛ محکوم کردم. تو بچه کوچولو و بی‌دفاعی هستی که در مسیر بازیگوشیها و بی‌دقتنی‌های مختلف من قرار گرفته‌یی. لکه حتی قرمز رنگ هم نبود. صورتی بود. صورتی گمنگ. به حال همان قطره کافی بود که پیام تو را بمن برساند و بگویید که تو احتمالا در حال تمام شدنی. ملافه را مچاله کردم و دویدم. دکتر برخلاف همیشه مهربان بود. زود مرا پذیرفت، گفت که آرام باشم. تو از جایت کنده نشده بودی. در حال مردن هم نبودی. فقط آسیب دیده بودی. همین. خطر تهدیدت میکرد. استراحت مطلق میتوانست همه‌چیز را بحال اول برگرداند. البته در صورتیکه من مراعات کنم. تکان نخورم؛ حتی برای رفتن به توالت هم از رختخواب پایین نیایم. برای رعایت چنین استراحت و حشتناکی بستری شدن، در بیمارستان توصیه میشود. حالا من و تو در بیمارستان

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

هستیم . در اتاقی پر از غم از این دنیای پراز ماتم . مسکن‌ها گیجم کرده‌اند . تقریباً یک هفته است که خوابیده‌ام . حالا اندازه مسکن‌ها را کم کرده‌اند ، ولی وضعم بدتر شده‌است حالا دیگر نمیدانم این وقت اضافی را که قطره قطره از آن پوچی در اطرافم میریزد ، چگونه سپری کنم . درخواست دریافت روزنامه کرده‌ام ، اما بمن روزنامه نمیدهند .
تلویزیون خواستم .

این خواهش را هم رد کردند . تلفن می‌خواهم ، می‌گویند ، آنهم خراب است . دوستم به ملاقاتم نمی‌آید . پدرت هم با سکوت زشتش خردم می‌کند . اسیر یک جانور که روپوش سفید به تن دارد شده‌ام جانوری که هر چند وقت یکبار آمپول دردست ، بسراغم می‌آید و با خشونت بدنم را سوراخ می‌کند . نمی‌توانم مثل سابق بتو محبت کنم . افکاری که مدهای مدبید آنها را به عقب می‌راندم و قبل از اینکه جان بگیرند ، خفه‌شان می‌کردم ، یکباره به حوزه ضمیر آگاهم هجوم آورده‌اند و چیزهای عجیب و غریبی می‌گویند : چرا باید چنین و نج وعدابی را تحمل کنم ؟ بخاطر یک لحظه هم آغوشی با یک مرد ؟ بخاطر یاخته‌یی که تقسیم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بدو یاخته و بعد بچهار و بعد به هشت و بعد به بی‌نهایت شده است. بدون آنکه خودم چنین چیزی را خواسته باشم و یا چنین دستور را داده باشم. اگر بگوییم بنام زندگی، باید دنبالش اضافه کنیم کدام زندگی؟ این چه زندگی بی‌قانونی است که برای تویی که هنوز وجود نداری بیشتر از منی که فعلاً وجود دارم؛ اهمیت قائل است. این چگونه احترامی است برای تو، که ارزش و احترام مرا از بین میرد؟ این حق وجود تو. چگونه چیزیست که حق وجود داشتن مرا تحت تأثیر می‌گیرد؟ در تو انسانیت وجود ندارد. از تو می‌پرسم که حقیقتاً تو یک موجود انسانی هستی؟ واقعاً یک تخمک حباب مانند همراه با یک اسپرم پنسج میکرونسی؛ میتوانند یک موجود انسانی بوجود بیاورند؟

انسان منم که فکر میکنم. حرف میزنم. میخندم. گریه میکنم و اعمالم میتواند سازنده باشد. تو بیشتر از یک عروسک گوشتشی نیستی. عروسکی که فکر نمیکند. حرف نمیزند. نمیخندند. گریه نمیکند و کارش فقط ساختن خودش است. آنچه در تو می‌بینم، تو نیستی - منم. تو وجودانی نسبت داده‌ام که فاقد آن هستی. با تو

حرف زدم . ولی وجودان تو وجودان من است . حرفهای دو تفره ما ، در واقع گفتگوی یکنفره بیش نیست . بیا به این کمدی و این هذیانها پایان دهیم ! نمیتوان به بهانه حق طبیعی ، قبل از تولد ، انسان بود . بشر بعد از اینکه متولد شد ، انسان میشود . به این خاطر که با دیگران است . به این دلیل که دیگران کمکش میکنند . به این خاطر که مادری یا زنی یا مردی یاهرکس دیگری ، غذاخوردن ، راه رفتن ، حرف زدن ، فکر کردن و رفتارهای دیگر انسانی را یادش میدهد . بچه جان ! تنها چیزی که من و تو را بهم پیوند میدهد ، یک بند ناف بی مقدار است . من و تو یک زوج نیستیم . کوچولو ! ما در مجموع یک زندانی و یک زندانیان هستیم . تو زندانیانی و من زندانی . مثل زالو خودت را به من چسبانده بی . شکمم ، خویم و نفس را دزدیده بی . حالا میخواهی موجودیتم را هم تمام و کمال از دستم بگیری ، چنین اجازه بی را بتو نخواهم داد . بگذار حالا که این حقایق را برایت گفته ام ، حرف آخرم را هم بزنم : « چه لزومی دارد که من بچه دار شوم ؟ من هیچ وقت با بچه ها میانه خوبی نداشته ام ! هیچ وقت توانسته ام با بچه ها کنار بیایم . حتی وقتی با لبخندی برلب ،

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

بکنارشان میروم ، به گریه میافتد - درست مثل اینکه کتکشان زده باشم . شغل مادری بدرد من نمیخورد . من وظایف دیگری نسبت بزندگیم دارم . کار مورد علاقه‌ی‌ی دارم و مایل‌م آنرا دنبال کنم . آینده در انتظار من است . خیال ندارم که از آن صرفنظر کنم . آنها یکه زنهای فقیر را بخاطر اینکه بچمهای دیگری نمیخواهند ، تبرئه میکنند و یا دختری را که مورد تجاوز قرار گرفته و ثمره گناهش را نمی‌پذیرد ، میبخشند ، باید مرا هم تبرئه کنند .

فقیر بودن و مورد تجاوز قرار گرفتن ، تنها دلایلی نیستند که باید آنها را موجه شمرد . این بیمارستان لعنتی را ترک میکنم . دنبال کارم میروم . هرچه میخواهد بشود ، بشود . اگر بتوانی به دنیا بیایی که می‌آیی ، اگر هم موفق نشوی که خواهی مرد . من تو را نمی‌کشم . میفهمی ؟ فقط کمک کردن بتو و مقاصد ظالمانه‌ات را زد میکنم . توجه‌داری که چین قراری با یکدیگر نداشتم . تازه یک قرارداد موافقنامه‌ایست طبق آن هر یک از طرفین چیزی میدهند و در مقابل چیزی میگیرند . من وقتی این قرار داد را امضا کرم ، نمیدانستم که تو همه‌چیزم را میخواهی و در برابر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

آن چیزی بمن نمیدهی . بعلاوه پای این قرارداد را تنها من امضا کردم . تو امضایی نداری . و این موضوع باعتبار موافقتنامه لطمہ میزند . نه قرارداد را امضا کردی و نه هرگز پیامی برایم فرستادی . تنها پیام دریافت شده از طرف تو ، همان لکه صورتی رنگ خون بود ... لعنت بر من ، اگر این بار تصمیم را عوض کنم . حتی اگر عوض نکردن تصمیم تبدیل به یک پشیمانی و عذاب پایان ناپذیر گردد .

دکتر از قالب یک پزشک خارج شده است . حالا نقش یک قاضی انسان دوست را بازی میکند . با عصبانیت مرا قاتل نامید . و گفت که اساسی ترین وظایفم را بعنوان یک مادر و یک انسان انجام نداده ام . میگفت : همین کار که بیمارستان را ترک کرده ام زیر بارخوابیدن روی تختخواب نرفته ام ، گناه بزرگی محسوب میشود ، چه رسد باینکه تصمیم گرفته ام به آن مسافرت مهم هم بروم . گفت . بنظر او چنین کاری قتل عمد است قانون باید همانگونه که با یک قاتل رفتار میکند ، با من رفتار کند . بعد کمی نرمتر شد و سعی کرد با نشان دادن عکسهایت مرا از تصمیمی که گرفته ام منصرف کند . میگفت : که تو حالا یک بچه درست و حسابی

هستی . هرچیزی را که یک انسان عادی دارد ، تو هم داری . حتی در عکسها ناخنهای کوچک دست و پایت و چند تار مو روی سرت بوضوح دیده میشود . حالا تو شانزده سانتیمتر قد و دویست گرم وزن داری . میگفت : که اگر تصمیم داشتم تو را از بین بیرم ، باید قبل از اینها اقدام میکردم و حالا حقیقتاً برای سقط جنین دیر شده است .

حرفهایش را بدون اینکه مژه بهم بزنم گوش دادم . دکتر کاغذی برای امضا به من دادکه طبق آن دکتر هیچگونه مسئولیتی در برابر زندگی من و تو ندارد . با امضای این کاغذ ، بجای او ، من مسئولیت زندگی دو نفرمان را قبول کردم . از فرط خشم تمام بدنش میلرزید . بدون اینکه کلمه بگوید ، در را محکم بهم زد و خارج شد .

درست در همین لحظه بخصوص ، تکان محکمی به خودت دادی و آنچه را که مدت‌ها در انتظارش بودم ، بمن فهماندی . نمیدانم دست و پایت را تکان دادی یا خمیازه کشیدی ، ولی بهرحال لگد کوچک و پر معنای‌یی به شکم زدم . اولین ضربه ، نظری همان لگدی بودکه من بمادرم زدم و از او خواستم که مرا دور نیفکنند . پاهایم مثل سنگ

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

خشک شد . برای چند لحظه ، توانایی نفس کشیدن هم نداشم . شقیقه‌هایم بشدت داغ شد . یک لحظه هم سوزش عجیبی در گلویم احساس کردم . داغی قطره اشکی را روی گونه‌هایم حس کردم . با وجود این ، تختخواب رارها می‌کنم چمدانم را می‌بندم و به مسافرتی که باید بروم ، می‌روم . آنهم با هواپیما .

چرا بیخود و بسی جهت ، آنقدر هر دو نفرمان را ناراحت کرده بودم . وضع من و تو در مملکتی که به آن سفر کرده‌ایم بسیار خوب است . در هواپیما هیچ اشکالی پیش نیامد . حتی یکباره احساس درد و ناراحتی یا تهوع نکردم . پیش‌بینی‌های دکتر واقعاً افراطی بود . بهیچوجه درست از آب در نیامد ، خانم دکتر جدیدی که دیروز معاينه‌ام می‌کرد ، نظرم را تایید کرد . کمی از روی شکم با تو ور رفت و گفت که دکتر قبلی بیش از حد بدین و محتاط بوده است . یک لکه کوچک خون از نظر او نمی‌تواند اهمیتی داشته باشد . می‌گفت که بعضی از زنها در تمام طول دوران حاملگی لکه‌های خون می‌ینند و با این وجود بچه‌شان کاملاً سالم بدنیا می‌آید .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بنظر او، «استراحت مطلق» برای زن باردار، خلاف قوانین طبیعت است. هرگونه افراط در احتیاط‌کاری زائد به نظر می‌رسید. مثلاً یکی از بیماران او که بالرین بوده، تا ماه پنجم حاملگی، مشکلترین تمرينات حرفه‌اش را ادامه داده بود و هیچ اتفاق ناگواری هم رخ نداده بود. می‌گفت که میتوانم به مصرف داروهای دکتر قبلی ادامه دهم ولی بهتر آنستکه همه‌چیز را بعده طبیعت واگذار کنم. تنها توصیه مهمش این بود که زیاد رانندگی نکنم. برایش توضیح دادم که یک مسافت ده‌روزه با اتومبیل در پیش‌دارم. ابروهاش را بالا انداخت. نگران بنظر میرسید. پرسید آیا حقیقتاً چنین مسافرتی ضروری واجتناب‌ناپذیر است؟ جواب مثبت دادم. چند لحظه ساکت ماند و گفت عیوبی ندارد. جاده‌های این مملکت مطمئن و مثل کف دست، صافند، ماشینها هم نرم و راحت. مهم اینستکه زیاد بخودم فشار نیاورم و هر دو-سه ساعت یکبار، استراحت کنم. صدایم را می‌شنوی کوچولو! می‌گویم که با تو آشتبایی کرده‌ام و مثل سابق با یکدیگر دوستیم. از بدرفتاریهای گذشته محدث میخواهم. اگر دلگیر شده باشی و دیگر بشکمم لگد نزنی،

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

واقعاً غمگین می‌شوم. از آن روز دیگر لگد نمیزند. گاهی
باین موضوع فکر می‌کنم و صورتم درهم میرود.

اما بزودی اخم صورتم باز می‌شود. دو مرتبه آرام
می‌شوم. متوجه شده‌یی که چقدر عوض شده‌ام؟ از وقتی‌که
زندگی همیشگی‌ام را دوباره شروع کرده‌ام احساس می‌کنم
که آدم تازه‌ای شده‌ام. مثل پرستویی که تازه بال درآورده
است و پرواز می‌کند، آیا واقعاً لحظات ناامیدی گذشته
که در آرزوی مرگ بودم، دیوانگی محض نبود؟ زندگی
و نور هر دو زیبا هستند. درختها و زمین و دریا هم همینطور.
در اطراف ما دریا زیاد دیده می‌شود. بوی دریا و صفاتی آنرا
حس می‌کنی؟ وقتی انسان احساس شادی می‌کند کار کردن
واقعاً زیباست. آنوقت که گفتم کار در هر حال انسان را
خسته و حقیر می‌کند، دلوغ می‌گفتم. اصلاً اشتباه می‌کردم.
باید مرا بپخشی. عصبانیت و نگرانی همه‌چیز را در نظرم
تیره و تار جلوه میداد. بازهم به کم حوصلگی مبتلا شده‌ام.
می‌حواهم هرچه زودتر تو را از آن تاریکی بیرون بکشم.

با اینکار، شاید آن دلسردی زیادی را که با صحبت‌هایم
راجع به عدم آزادی و تنها بی در تو ایجاد کرده‌ام، از بین

بیرم . آن مزخرفات را فراموش کن کوچولو ! در کنار هم بودن ، بالاخره بدرد خیلی از کارها میخورد . زندگی اجتماعی است که باید در آن دست در دست هم دیگر بگذاریم و به هم کمک کنیم و به یکدیگر دلداری بلهیم .

گلها هم بطور دسته جمعی بیشتر گل میدهند . پرندها باهم پرواز میکنند . ماهی ها بطور گروهی حرکت میکنند . به تنهائی چه می توانیم بکنیم ؟ در تنهایی مثل فضانور دان مسخره بی خواهیم شد که در کره ماه از فرط ترس و میل به بازگشت ، احساس خفگی میکنند . زودباش عجله کن . ماه های مانده تولدت را هر چه زودتر طی کن . بدون این که وحشت داشته باشی بیرون یا و خورشید را نگاه کن .

در وله اول ، نور چشمها یت را خواهد زد . باعث تعجب و ترس خواهد شد . ولی بزودی به آن عادت می کنی و آنقدر دوستش خواهی داشت که بدون آن نمیتوانی زندگی کنی . از این که همیشه زشت ترین مثالها را برایت زده ام ، متأسفم . میتوانستم زیبایی طلوع آفتاب ، شیرینی یک بوسه و بوی یک غذا را برایت تشریح کنم . از این که تا حالا تورا نخندانده ام پشیمانم . اگر بخواهی بر مبنای

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

قصه‌هایی که برایت حکایت کرده‌ام، در مورد من قضاوت کنی، اینطور تصور می‌کنی که غفریته‌یی سیاهپوشم. از این بعد، باید مرا نظیر «پیتریان» که همیشه لباس سرخ، زرد و سبز به تن دارد و بر تمام سقف خانه‌ها، ناقوس‌ها و ابرها، گل می‌افشاند مجسم کنی. من و تو در کنار هم خوشبخت خواهیم بود. راستش را بخواهی، من هم یک بچه هستم.

میدانی که از بازی کردن لذت می‌برم. امشب وقتی به میهمانخانه برگشتم، جای تمام کفشهای مسافرین را که برای واکس زدن پشت درها گذاشته بودند و همچنین ورقه سفارش صبحانه‌ها را با یکدیگر عوض کردم. روز بعد، در راهرو محشری پیا شد. خانمی که یک جفت راحتی مردانه بدست داشت، با عصبانیت دنبال کفش‌های پاشنه بلندش می‌گشت. دیگری فریاد می‌زد که بجای تخم مرغ و ژامبون برایش فقط یک فنجان چای تلخ آورده‌اند.

گوشم را بدر چسبانده بودم و آنقدر از ته دل می‌خندیدم و لذت می‌بردم که بنظر می‌رسید به دوران شیرین کودکی بازگشته‌ام. دورانی که خوشبخت بودم و هر حرکتی برایم مفهوم بازی را داشت.

برایت یک گهواره خریده ام . بعد از خرید گهواره بفکرم رسید که بعضی ها عقیده دارند ، خرید تختخواب نوزاد قبل از بدنسن آمدنش ، بد بختی می آورد ، ولی بخرافات عقیده ندارم . گهواره ای که خریده ام مثل گهواره سرخ - پوسته است . میتوان بچه را توی آن گذاشت و به پشت خود بست . رنگش مثل لباس پیتریان زرد ، سرخ و سبز است . تورا روی شانه هایم خواهم گذاشت . همه جا با هم خواهیم بود . مردم من و تو را به یکدیگر نشان میدهند و میگویند : این دو بچه دیوانه را نگاه کنید . برایت لباس هم خریده ام : زیر پیراهن ، بلوز ، لباس یک سره و یک جعبه موزیک دار که وقتی کوش میکنی برایت والس شاد مینوازد . وقتی درباره این خرید با دوستم تلفنی صحبت کردم ، جواب داد که آدم متعادلی نیستم . ولی وقتی این حرف را میزد ، از این که من و تو حالمان خوب است از ته قلب خوشحال بود . دیگر آن نگرانی شدیدی را که قبل از مسافرتمان احساس میکرد ، از صدایش احساس نکردم . یک لحظه قبل از این که سوار هواپیما شویم ، اشک به چشمهاش آمد و گفت : « نکند در هواپیما بچه را از دست بدهی ! » این همان کسی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

است که اوایل توصیه میکرد آنه تورا بدیار عدم بفرستم .
حقیقتاً زن پاکدلی است . من هرگز توانستم بخاطر
این که آنروز پدرت را بسراغمان فرستاده بود ، ملامتش کنم .

راجع به پدرت میدانی چه فکر میکنم ؟

مردی که قبول میکند آنطوری که من او را بیرون
ازدم بیرون نشکنند ، بدرد نمیخورد . باید اورا دور انداخت .

بعد برایم نامه‌ای نوشت . حالا دیگر میخواهد با ما زندگی
کند . اورا مجبور کرده‌ام که تو را بخواهد . ولی فعلاً مسئله
او مطرح نیست . بعداً درباره او فکری میکنیم . گاهی
مبلی که اصلاً لازمش نداری ، بدردکاری میخورد . با پدرت
دشمنی ندارم . او هم مثل سایرین ، مثل دکتر قبلی و رئیسم
است . اگر بدانی وقتی برئیسم گفتم که تصمیم را گرفته‌ام
و به مسافرت میروم ، چطور گل از گلش شکفت ؟ راه
میرفت و میگفت : « زنده‌باد ! خبر خوبی دادید ! مطمئن
باشید که از این مسافرت پشیمان نمی‌شوید ! »

پشیمان نخواهم شد . انسان وقتی میتواند احترام
دیگران را بخواهد که خودش بخودش احترام بگذارد .
 فقط اعتقاد به خود است که باعث میشود دیگران به انسان

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

تنه سوند . فردا سفر با اتومبیل آغاز خواهد شد . دلم خواهد شعری بسرايم و در آن از اعتماد بازيافت ، شادی احساسی که يك پرستو به هنگام پرواز در آسمان‌های آبی ارد ، سخن بگويم . آسمان‌هایي که از کثافت و غم دور است . دلم میخواهد بر فراز دریاچی که از آن بالاها همیشه پاک و تمیز بنظر میرسد ، پرواز کنم . در واقع ، شهامت متراffد با خوش‌بینی است . من خوش‌بین نبودم ، چون شجاعت نداشتیم .

جاده‌های این مملکت ، مطمئن و مثل کف دست صاف هستند . اتومبیل‌هایش هم نرم و راحت . خانم دکتر شما هم دروغ می‌گوئید ! من دیگر يك پرستو نیستم . نمی‌توانم بجلو بروم ، با به عقب برگردم . اگر به عقب برگردم ، بدتر است . باید همان مسافت ناهمواری را که طی کرده‌ام ادامه دهم . ولی اگر بجلو بروم ، این امید وجود دارد که راه بهتر باشد . اگر بخواهم واقع‌بین باشم ، باید بگويم : در جاده‌ای رانندگی می‌کنم که بی‌شباهت به جاده زندگی خود من نیست ، تمام آن پوشیده از سنگهای بزرگ است ، با فراز و نشیب‌های بسیار . یکبار با نویسنده‌ای

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

آشنا شدم که میگفت هر کس همان زندگی بی را دارد که شایسته آنست. چطور میتوان قبول کرد که یک فقیر، شایسته فقیری است و یک کور شایسته کوری. انسان احمقی بود. گرچه نویسنده‌ی کاملاً آگاهی بود، نخی که حماقت را از ذکاآوت جدا نمیکند، آنچنان باریک است که گاهی اصلاً متوجه اش نمیشود. وقتی این نخ پاره میشود، هر دو موضوع باهم قاطعی میشوند. درست مثل عشق و تنفس و مرگ و زندگی.

دو مرتبه این سؤال برایم مطرح شده است که دختری یا پسر. حالا دیگر دلم میخواهد که پسر باشی. حداقل از آن مدرسه ماهانه خون معاف خواهی بود و هرگز از اتوبیلرانی در یک جاده پر فراز و نشیب، احساس پشیمانی و گناه نخواهی کرد.

هیچوقت حالی زار، مثل حال الان من نخواهی داشت. میتوانی در آسمانها بیشتر از آنچه که من پرواز میکنم، پرواز کنی. کوشش‌های من برای پرواز، هیچوقت مرا بیشتر از پرواز یک بوقلمون به آسمانها نمیرساند. آنایی که در معابر عمومی و حضور دیگران سینه بندهایشان را

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میسوزانند، حق دارند. خیلی هم حق دارند. هیچیک از آنها برای این راهی پیدا نکرده است که اگر بچه درست نکنی و یا بچه بدنسی نیاوری، دنیا به پایان نرسد و فاجعه تلقی نشود. بچه از زن متولد میشود. من یک داستان تخیلی راجح به تولید مثل در یکی از سیارات می‌دانم که خیلی شگفت‌انگیز است: در آن سیاره برای اینکه تولید مثل انجام شود، وجود هفت نفر ضروری است. ولی پیدا کردن هفت نفر مشکل است و ایجاد توافق بین همه آنها مشکل‌تر، زیرا نه تنها انعقاد نطفه، بلکه تحمل بارداری به هر هفت نفر آنها مربوط میشود. بنابراین نسل ساکنین سیاره رو بنا بودی می‌رود و سیاره بکلی خالی میشود.

خوب کوچولو، بهترین راه همانست که اول گفتم: بهتر بود تو را از رحم من خارج می‌کردند و در رحم زن دیگری که صبورتر، مهرباتر و با گذشت‌تر از من باشد، پیوند میزدند. فکر می‌کنم تب دارم. اقیاض توام با درد شروع شده است. باید نسبت به آن بی‌اعتنای باشم. ولی چطور؟ باید به موضوعات دیگری فکر کنم. میتوانم یک قصه دیگر برایت بگویم. مدت‌هاست برایت قصه نگفته‌ام.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

روزگاری زنی بود که در آرزوی یک قطعه از ماه میسوخت.
حتی بدیدن کمی از خاک ماه هم راضی بود. آرزویش غیر
علمی و عجیب نبود. او با آدمهایی که به کره ماه میرفتند،
آشنا بود.

در آن روزگار رفتن به کره ماه مد روز شده بود.
آدمها از هر گوشه و کنار دنیا سوار کشتهای آهنی میشدند،
بوسط دریا میرفتند و موشك بسیار بزرگی را بهوا پرتاپ
میکردند با این کارشان غوغای میشد. دود و آتش و سر و صدا،
همه جا را فرامیگرفت. زن بسیار شاد و راضی بود. خطاب
به موشك فریاد میکشید: برو! برو! تندتر برو! بعد هم
با لرزه‌یی که از حسادت ناشی می‌شد مسافت آدمهایی را که
سه روز و سه شب در تاریکی پرواز میکردند، دنبال میکرد.
آدمهایی که بماه میرفتند، آدمهای احمقی بودند. صورتهای
احمقانه‌شان شبیه سنگ بود. نه بلد بودند بخندند و نه گریه
کنند. ماه در نظر آنها، فقط یک مسئله علمی بود و یک کشف
تکنولوژیکی. طی سفر هیچ وقت حرف درست و حسابی
نمیزدند. از دهانشان بجای حرف فقط تعدادی شماره و
فرمول بیرون می‌آمد. اگر حرفهای انسانی به یکدیگر
میزدند، برای آن بود که اخباری از مسابقه فوتیال بدست

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

آورند.

وقتی هم پایشان بمه میرسید، حرفی برای گفتن نداشتند حداکثر چند جمله از قبیل «آماده شوید» تحویل میدادند. پرچمی را در خاک فرو میکردند و بعد یک سری حرکات عروسکی بدون معنا و بی هدف انجام می دادند. بعد از اینکه ماه را با کثافاتشان کثیف میکردند، راهشان را میکشیدند و میرفتند. کثافات همانجا باقی میماند و حضور انسان در ماه را گواه میداد. کثافات در داخل قوطی ها قرار می گرفت و قوطی ها همراه با پرچم همانجا باقی میماند. بعد، فضانوردان بزمین باز میگشتند با کیسه هایی پر از سنگ و خاک. سنگها و خاکهای ماه. همان خاکی که زن در آرزویش میسوخت. وقتی زن چشمش به خاکها می افتد، التماس میکرد. (التماس میکردم) : «کمی از آن ماه به من میدهید؟ شما که از آن زیاد دارید».

ولی آنها همیشه جواب می دادند :

«نمیشود. اجازه نداریم !

همیشه سروکار ماه، فقط با آزمایشگاهها و میز

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

نحریر شخصیتها بی می افتاد که مسافت به کره ماه برایشان یک اقدام علمی و یک کشف تکنولوژیکی بود. آنها آدمهای احمقی بودند که روح نداشتند. با وجود اینها، در میان فضانور دان، یک نفر وجود داشت که بهتر از سایرین به نظر میرسید. این یکی، میتوانست گریه کند و بخندد. قیافه خوبی نداشت. دندانهاش ریخته بود. ترس آشکاری در وجودش لانه کرده بود. برای اینکه ترسش را پنهان کند، همیشه میخندید. موهاش را طوری درست کرده بود که کمی روح به صورتش میداد. بخارط همین حرفها؛ من با او دوست شده بودم. شاید دوستی ما باین خاطر بود که فکر میکردم بدردکار ماه نمیخورد. وقتی مرا میدید: غرغرکنان میگفت:

«بروم آن بالاها که چطور بشود؟ چه حرفی دارم که در آنجا بگویم؟ منکه شاعر نیستم. حرفهای قشنگ و عمیق بلد نیستم بگویم.»

چند روز قبل از مسافت به کره ماه بس راغم آمد تا با من خداحافظی کند و بیرسد که وقتی به آنجا رسید چهها بگویند.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

به او گفتم که باید یک حرف راست و شرافتمندانه بزنند. مثلا بگویید که مثل سگ میترسد. چون او هم انسان است و هر انسانی میترسد. از این حرف خوش آمد و قول داد و حتی قسم خورده که وقتی برگردد، یک کمی از خاک ماه را برایم بیاورد. رفت و برگشت.. ولی وقت برگشتن کاملا عوض شده بود. هر بار که باo تلفن میکردم تا قولی را که داده بود، به او یادآوری کنم، موضوع صحبت را عوض میکرد. بعد یکشب مرا برای شام بمنزلش دعوت کرد. با عجله به آنجا رفتم فکر کردم میخواهد خاک ماه را به من هدیه کند. سر شام نگران و عصبانی بود. وقتی شام تمام شد، گفت:

«حالا ماه را نشانت خواهم داد.»

ولی نگفت:

«حالا ماه را بتو خواهم داد!»

در آن موقع متوجه تفاوت این دو جمله نشدم. موهایش و خنده‌هایش مثل سابق خنده‌دار بود. نمیتوانستم حدس بزنم که در آسمان آن ذره روحی را هم که فکر میکردم، دارد، از دست داده است.

مرا به دفتر کارش هدایت کرد . مثل اینکه بازی میکند در یک گنجه را با کلید باز کرد . داخل گنجه مقدار زیادی ابزار و وسایل کار وجود داشت که خاک رویشان را پوشانده بود . خاک روی آنها رنگ عجیبی داشت . خاکستری و تقره‌ای بنظر میرسید . خاک ماه بود . ضربان قلبم بالا رفت . دستم را دراز کردم یکی از آن ابزار را برداشتم . نظر میرسید که بی وزن است . خاک روی آن مثل تقره کوییده و نرم بود . وقتی روی پوست می‌نشست ، مثل آن بود که یک پوست دیگر از جنس تقره ، روی بدفت کشیده باشند . نمی‌دانم توانستم احساسی را که با دیدن خاک ماه بر روی پوستم پیدا کردم ، تشریح کنم ، یانه ؟ شاید در آن لحظه مثل این بود که در فضا ، زمان و مکان حل شده‌ام . مثل اینکه دارم بال می‌گشایم و به چیزهای دست نیافتنی دست می‌یابم . ابدیت را لمس میکنم . اما احساسی را که در آن لحظه داشتم حالا نمی‌توانم درست تشریح کنم ... آن موقع قدرت فکر کردن نداشتم . آن شیئی قیمتی را دردست داشتم و گیج و سرگردان اطرافم را نگاه میکردم . حتی متوجه حالت مرد که اولین آثار نگرانی و بی‌صبری را بروز

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میداد، نبودم. میترسید. مبادا گنجی را که حتی حاضر نبود
خاطره اش را در اختیار کسی قرار دهد، از دستش بگیرم.
یا آنرا بذدم. وقتی متوجه این حالت شدم، گنج را باو پس
دادم و گفتم:

«مشکرم. حالا خاک ماه را بمن بده!»

فوراً قیافه اش درهم رفت. گفت:

«خاک کدام ماه؟»

«همان خاک ماه که بمن قول داده بودی!»

«همین الان آنرا بتودام. گذاشتم آن را لمس
کنی...»

فکر کردم شوخی میکند. دقایق، طولانی تر از
سالها میگذشت. اما بهر جال متوجه شدم که شوخی نمیکند
و قولش را بالمس کردن آن شیئی پایان یافته احساس میکرد.
یاد فقرایی افتادم که اجازه دارند جواهرات را فقط از پشت
نماهای شیشه‌یی تماشا کنند و از دور شاهد جشن‌های باشکوه
دیگران باشند. آنقدر متعجب، دردمند و گیج بودم که
نمیتوانستم کلاهی را که با آن همه پستی به سرم گذاشته
بود به رخش بکشم. فقط پیش خودم تکرار میکردم:

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

« کاش می توانستم به او حالی کنم که چه عمل بد و
کشی میکند . »

باید آگاه کردن او شروع کردم به خواهش و
تمنا . توضیح دادم که من همه ماه را نمی خواهم . فقط گرد
و خاکش را می خواهم . گرد و خاکی که خودش بمن قول داده
است . او آنقدر گرد در گنجه اش قایم کرده بود که روی
همه اشیاء پر از گرد شده بود . کافی بود اجازه بدهد کمی
از آن را با کاغذی برای خودم بردارم .

وجود گرد روی پوست بدنم برایم کافی نیست
باید کمی از آن در کاغذ داشته باشم تا بعد هم بتوانم نگاهش
کنم و سال های سال نگاهش دارم . او میدانست که این از
آرزوهای دیرینه من است و هیچ شباهتی به بازیگوشی ندارد .
ولی هرچه خودم را کوچکتر میکردم او خشن تر میشد . با
چشم های سرد و بیروحش به صور تم زل میزد و فقط سکوت
میکرد . دست آخر گنجه را قفل کرد واز اتاق بیرون رفت .
در سالن پذیرائی همسرش پرسید که قهوه میل دارم . حالا
نوبت به پذیرایی با قهوه رسیده بود .

جواب ندادم . بیحرکت ماندم . دستم را که پوشیده

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

از ماه بود، نگاه کردم. ماه در دستم بود. نمی‌دانستم آن را کجا بگذارم و چطور از آن نگاهداری کنم. با کمترین حرکتی از بین میرفت. باد هوا می‌شد. مغزم بدون فایده بدنیال راه حلی می‌گشت: راه حلی که بتواند مرا از این گرفتاری خلاص کند. اما در مقابلم فقط توده‌یی از مه فرار داشت. در داخل این مه، جمله‌یی جلب نظر می‌کرد: « مثل گرد است. گرد را بهر کجا که بمالی از بین می‌رود. »

این حالت برایم بزرگترین درد و رنج بود. اگر آن را ندیده بودم اشکالی نداشت. ولی من آنرا دردست داشتم و با وجود این از دستم در میرفت و محو می‌شد. برای آخرین بار بستم که در فضای بحالت استغاثه باقی مانده بود، نگاه کردم. میل به گریه کردن را از بین بردم. با تلخی لبخند زدم، از آن دورها، از ابدیت، ماه‌بکنارم آمده بود. روی پوستم نشسته بود. حالا من باید آن را دور می‌انداختم. برای همیشه. حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم همه عمر با دست بیحرکت و انگشت‌های باز باقی بمانم و چیز دیگری را المس نکنم. دیر یا زود باید دست‌هایم را جایی می‌گذاشتم.

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

میفهمی آنوقت همه‌چیز محو و تمام میشد . مثل دود سیگار، انگشتانم را با عصبانیت فشار دادم . دو مرتبه آنها را باز کردم . حالا روی کف دستم اثراتی از خطوط کج و معوج و کشیف دیده میشد . کف دستم را روی گنجه مالیدم . اثربه که بجا گداشت ، مثل لکه چربی یا مثلا بزاق دهان یک گاو و یا باقیمانده یک قطره اشک بزرگ بود . ولی گنجه سالم باقی ماند .

وقتی از آنجا رفتم ، ماه سفید بود . با نورش شب را سفید کرده بود . با چشم های تار و مه آلود . نگاهش کردم . بخود گفتم : « به محض اینکه یک چیز تمیز و نورانی پیدا میشود ، فوراً کسی فکرش را بکار میاندازد تا باکثافات خود ، خرابش کند . از خودت میپرسی دلیل کثافت کاری اینها چیست ؟ آخر چرا ؟ »

در هتل شیر آب را باز کردم . دستم را زیر آب گرفتم . آب سیاهی از دستم ریخت . اصلاً میدانی کوچولو ! تو ماه منی . مثل گرد ماه من . انقباضات شدیدتر شده است . حال خودم را درست نمی‌فهمم . نمی‌توانم رانندگی کنم . کاش مینوانstem یک میهمانخانه بین راه پیدا کنم . کاش

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

میتوانستم بایستم و استراحت کنم . شاید وسیله مغزم بتوانم راه حلی پیدا کنم که من محتاج به نجات را ، نجات دهد . ماه مرا به بیرون پرت نکن نمیخواهم دوباره ماه را از دست بدhem و ببینم که به عمق دستشویی میرود . اما همه چیز بیفایده است . با اطمینانی که آتشب فهمیدم تو وجود داری و آن احساس تنم را فلجه کرد ، حالا میدانم که داری میمیری و نمیتوانی وجود داشته باشی .

سفر را نیمه کاره گذاشتم . به شهر برگشتم . بخانم دکتر تلغن کردم . باور نمیکرد . میگفت آرام باشم . بخصوص که دو هفته پیش همه چیز مرتب بوده است و آنچه که حالا میگویم ، فقط ثمره تخیلات من است . باو گفت : « لکه بزرگ خونی که دیدم ، ارتباطی به تخیلات ندارد . »

توضیح دادم :

« یک هفته در یک میمانخانه بین راه استراحت کرده‌ام . حالا به شهر برگشته‌ام . »

گفت که فوراً خودم را به مطبش برسانم . بهنگام ورودم همان لبخند خوش بینانه را برل داشت .

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

روی تخت معاينه دراز کشیدم . دکتر گوشی اش را
روی سینه ام گذاشت و گفت :
« چقدر تند میزند ! صدایش از دور هم شنیده
میشود . »

به حرفهایش که سعی میکرد مهر باز باشد جوابی
ندادم . به تفاهم و دل رحمی دیگران احتیاجی نداشتم . احساس
میکردم ، در یک مراسم بیفایده که شاید ناخود آگاه و پنهانی
مدتها در انتظارش بودم ، شرکت کرده ام . برای تسلیم آماده
بودم . اطمینان داشتم که عکس العمل نشان نمیدهم . چون
هر حرفی را که باید میگفتم ، قبل اگفته بودم . قرار و مدارم
راهم که قبل با تو گذاشته بودم . اما وقتی مراسم شروع
شد ، فهمیدم که آن آمادگی را که فکر میکردم ندارم . حتی
از نیازن صدای دکتر و پاسخ دادن به پرسش هایش احساس
درد میکردم .

- « این او اخر متوجه نشده اید که تکان بخورد ؟ »

- « نه » .

- « بیش از حد احساس سنگینی نمیکنید » .

« نه » .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —————

بعد شکم را با دست لمس کرد و گفت که خواایده تر از گذشته بنظر میرسید، پستانها یم را معاینه کرد و گفت: کوچکتر و نرمتر شده است. دستکش لاستیکی را به دستش کرد و دنبالت گشت. پیشانی اش را در هم کشید. گفت:

- « عضلات رحم شل شده است. بنظر میرسد که بچه خوب رشد نمیکند. و یا رشدش متوقف شده است. باید یک آزمایش بیولوژیکی انجام دهیم و چند روز صبر کنیم. »

دستکش را از دستش درآورد. آنرا داخل سطل آشغال ازداخت. به سرعت بطرف تخت معاینه آمد. دستها یش را روی دو طرف تخت گذاشت، به چشمها یم خیره شد. گفت:

- « بهتر است هرچه زودتر حقیقت را بشما بگوییم. نگرانی شما درست است. رشد بچه از دو یا شاید سه هفته پیش متوقف شده است. شجاع باشید. بچه مرده است. همه چیز تمام شده است. »

حرفى نزدم: حرکتی نکردم. حتی مژه هایم را هم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بهم نزدم . همانجا بیحرکت مثل سنگ باقی ماندم . اطرافم پر از سکوت بود . فکر می کردم مغزها هم به یک تکه سنگ تبدیل شده بود و اطراف مغزم جز « سکوت مطلق » چیزی نبود . حتی یک فکر کوچک و یک کلمه هم در آن لانه نداشت . تنها چیزی که در آن لحظه احساس می کردم سنگینی یک وزنه روی شکمم بود . یک وزنه غیرقابل تحمل .

به نظر میرسید که آسمان تمام سنگینی اش را روی من انداخته است و با بیرحمی مرا له می کند . در آن بیحرکتی و « سکوت مطلق » صدای دکتر چون پتکی بر مغزم فرود آمد :

- « بلند شوید خانم ! لبستان را پوشید ! شجاع باشید ! »

بلند شدم . احساس کردم . پاهایم بکلی خشک شده است . به هیچوجه نمی توانستم پاهایم را به فرمانبرداری ، مجبور کنم . لباس پوشیدم . صدایم را شنیدم که میرسید :

- « حالا باید چکار کنم ؟ »

صدای دیگر در جواب می گفت :

- « کاری نباید بکنی . بچه مدت کمی همانجا بایی که

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

هست میماند و بعد خود بخود دفع میشود . »

سرم را در تایید حرفهای صاحب صدا تکان دادم .

باز همان صدا را شنیدم که پشت سرهم کلمات و جملاتی را تکرار میکرد . این حرفها را فقط به صورت وزوز ضعیفی میشنیدم که میگفت ، نباید ناراحت باشم . خیلی از بچه ها چون سالم و کامل نیستند ، خود بخود در رحم مادر از بین میروند و بهتر است که چنین بچه هایی اصلاً بدنیا نیایند .

میگفت : « نباید خودم را بخاطر گناهانی که هرگز مرتب نشده ام ، ملامت کنم بارداری زمانی کامل است که دوره آن کاملاً طبیعی طی شود . اصولاً او موافق نیست که زن باردار را ماه های متتمدی در تختخواب بخوابانند و به این طریق در شرایطی مصنوعی بچه اش را نگاه دارند . پول دکتر را پرداختم . با اشاره سر از او خداحافظی کردم . از اتاق خارج شدم . از میان دو ردیف شکم های باد کرده که به من دهن کجی میکردند ، گذشتم . شکم من تخت بود . یک بچه مردہ هم در این شکم تخت قرار داشت .

مفرم بالاخره کارش را با تفکر شروع کرد .

چنین اندیشید : همان اتفاقی روی داد ، که مسی بایست

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

روی میداد . بنا بر این ، باید تسلیم عقل و منطق شد .
به کمک عقل و منطق . به هتل محل اقامت رسیدم .
وقتی با تاقم رسیدم ، نگاهم که به گهواره لباسها و بازیچه‌هایی
که برایت خریده بودم ، افتاد ، ناله‌ای را که بسختی در دل
نگاه داشته بودم ، استفراغ کردم . روی تخت افتادم . ناله
دیگری از گلویم خارج شد . هر ناله پشت سر ناله دیگر ،
بی امان می‌آمد تا زمانی که از اعمق وجودم ، از آنجائی که
تو حالا مثل یک نکه گوشت بسیار ارزش در کناری از آن
آرمیده‌یی ، گریه‌یی گرم و طولانی بیرون ریخت و سنگ
بزرگ گریه‌ام را به هزاران سنگ ریزه تبدیل کرد و سنگ
ریزه‌ها مبدل به ماسه‌یی با نرمی خاک شدند .

نمیدانم خواب بودم یا بیدار یا دچار کابوس شده
بودم ، بهر حال ماجرا یی را که اتفاق افتاد ، بخوبی و روشنی
بیاد می‌آورم . در تالار بزرگی ، یک قفس قرار داشت که
در مقابل آن ، هفت صندلی گذاشته بودند . من داخل قفس
بودم . در برابرم ، روی صندلی وسطی ، دکتری که قبل از
مسافرت تحت نظر او بودم ، نشسته بود . طرف راست او ،
خانم دکتر بعدی و سمت چیش رئیسم نشسته بودند . روی
صندلی کنار رئیسم ، دوستم نشسته بود و در کنار او پدرت .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

پدر و مادر من هم کنار خانم دکتر نشسته بودند. کس دیگری دیده نمیشد. هیچ چیز در اطرافمان نبود نه روی دیوارها و نه روی زمین. به زودی فهمیدم که آنجا محکمه‌یی است که متهم آن منم و آنها هیئت قضات هستند.

از محکمه شدن ترس و وحشتی نداشتم. تسلیم محض بودم. به آرامی یکایک آنها را تجزیه و تحلیل کردم: پدرت به آرامی گریه میکرد - مثل آن روزی که کنار تختم نشسته بود - صورتش را با دستها پوشانده بود. پدر و مادرم، سرشان را خم کرده بودند. بنظر میرسید که دستخوش یک خستگی مفرط یا دردی مرگبار هستند. دوستم، غم زده و افسرده بود. سه نفر دیگر غیر قابل تفوذ بنظر میرسیدند. دکتر اول از جایش بلند شد، کاغذی دردست گرفت و چنین خواند:

- «متهمه؛ که این خانم است در دادگاه حضور دارد.
هیئت قضات در اینجا جمع شده‌اند تا متهمه را با تهم قتل عمد و بخاطر این که با بی‌توجهی، خودخواهی و پایمال کردن حق حیات یک موجود زنده فرزندش را با دست خود به قتل رسانده است، اورا محکمه کنند.»

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

سپس کاغذ را روی میز گذاشت . شرح داد که دادگاه چگونه انجام وظیفه میکند : ابتدا هریک از قضات بعنوان شاهد و سپس به عنوان قاضی صحبت میکنند . بعد از آن رأی خود را مبنی بر بیگناهی یا گناهکار بودن متهمه ، بصدای بلندی اعلام میکنند . حکم با توجه به اکثریت آراء ، صادر میشود . چنانچه متهمه گناهکار شناخته شود ، هیئت منصفه مجازات را تعیین خواهد کرد . دادگاه رسمی است و با اظهارات دکتر ، کار خود را آغاز میکند . او لین جمله دکتر همچون باد سردی در فضای حرکت درآمد :

— « بچه یک دندان کرم خورده نیست . نمیتوان آن را مانند یک دندان پوسیده از ریشه درآورد و همراه با پنبه و گاز سفید به داخل سطل آشغال انداخت . بچه یک انسان است و زندگی انسان از وقتی که نطفه او بسته میشود ، تا زمانی که بکام مرگ میرود ، دنباله دارد . برخی از شماها با مفهوم دنباله داشتن ، موافق نیستید . میگویید : در لحظه‌ای که نطفه انسان بسته میشود ، بعنوان یک انسان موجودیت ندارد ، بلکه فقط یاخته‌ایست که تکرار میشود . بنابراین

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

مظہر زندگی بشمار نمی‌رود . مثل درختی که بریدن ساقه‌اش جرم نیست یا مورچه‌ای که له کردنش در زیر پا چندان مهم نیست . بعنوان یک دانشمند جواب میدهم که از یک درخت ، انسان و حتی یک مورچه بوجود نمی‌آید . تمام عواملی که تشکیل دهنده انسان هستند ، از بدن گرفته تا شخصیت ، خون و یا مغز ، در آن یاخته جمع شده است . اگر بتوانیم این عوامل را با میکروسکوپی گه دیدنی‌ها را ببیند تجزیه و تحلیل کنیم ، همگی بزانو می‌افتیم و بخدا ایمان می‌آوریم .

من در همینجا ، بخودم اجازه میدهم که متهمه را قاتل بنامم و اضافه می‌کنم که اگر انسانیت بستگی به حجم و وزن دارد و قتل کردن به کمیت ، میتوان تیجه‌گیری کرد که کشنیدن یک انسان صد کیلوگرمی بمراتب بدتر و معصیت بارتر از قتل یک انسان پنجاه کیلوگرمی است . همکاری که در کنار من نشسته است می‌تواند لبخند مسخره‌اش را برای خودش نگاه دارد . در اینجا من درباره عقاید و فلسفه او چیزی نمی‌گویم . ولی نمیتوانم در مقابل ، طبابت کردن احمقانه‌اش بی‌تفاوت بمانم . در آن قفس بجای یک زن ، باید

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دو زن زندانی میشدند. »

دراینجا خانم دکتر در حالتی که سیگاری دودمیکرد،
نگاهش را بصورت همکارش دوخت و صدای دکتر مجدداً
در فضا اوج گرفت:

- « بهرحال ما در اینجا بخاطر مرگ یک یاخته جمع
نشده‌ایم. این محکمه بخاطر مرگ بچه‌ایست که حداقل،
سه ماه از زندگی « درون رحمی » خود را سپری کرده بود.
چه کسی باعث مرگ بچه شده‌است؟ من با دلائل محکم بش ا
ثابت میکنم: زنی که شما در قفسی می‌بینید، قاتل او می
کودک است. بی‌جهت نبودکه من در همان مرحله اول این
زن را قاتل خواندم. از همان بار اولی که بمطلب من آمد،
نسبت به حسن نیت او دچار شک و تردید بودم. بسیار سرد
و بی‌تفاوت و خشن بود. وقتی برای او « استراحت مطلق »
تجویز کردم آشفته شد و گفت که نمیتواند بخودش اجازه
چنین بازیهای ظریفی را بدهد. احساس میکردم که از قبول
و ظایف مادری لذتی نمیبرد و تصمیمی که گرفته است
بمیچوچه آگاهانه نیست. سرخختانه اصرار میکرد که بیش
از پانزده روز نمیتواند در رختخواب بخوابد، که کار دارد

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —————

و باید بدنبال کار و زندگیش باشد.

طی دو هفته‌ای که در تختخواب بود مرتب تلفن میزد و درخواست میکرد که از جایش بلند شود و بدنبال امیال شخصی اش برود. بنظرم رسید که نقشه قتل بچه را طرح ریزی میکند. آقایان! بگذارید جریان قتل را روشن‌تر برایتان تجزیه و تحلیل کنم. فرض کنیم یکی از شماها سخت مریض شده است و احتیاج بدارو دارد. دارو در دسترس است و نجات شما بستگی به آن دارد که شخصی دارو را بطرفتاز دراز کند. شما کسی را که این دارو را دور میاندازد و یا بجایش زهر بدستتان میدهد، چه مینامید؟ دیوانه، بد ذات و یا متهم به قتل غیر عمد؟

خیر اینها کلمات مناسبی نیستند من چنین شخصی را با قاطعیت قاتل مینامم.

شکی نیست که بچه از دست رفته است. در این جریان بیمار همان بچه بوده و دسترسی به دارو «استراحت مطلق». ولی این زن نه تنها بچه را از دارو محروم کرد، بلکه با دست زدن به مسافت، بجای دارو سم بخورد فرزند بی‌گناهش داد. من با خواهش و تمنا و اصرار برای

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

او توضیح دادم که آنچه در شکم دارد ، تنها یک یاخته قابل زاد و ولد نیست ، بلکه یک بچه حقیقی است . بچه‌ای که در صورت عدم مراقبت از دست میرود . »

او خشن بود و اعتنا بحرف کسی نمیکرد . او حتی ورقه‌یی را امضا کرد که با امضای آن هر نوع مسئولیتی را خودش به عهده گرفت . بمسافرت رفت و بچه را کشت . البته اگر ما در مقابل یک دادگاه عادی قرار داشتیم ، اثبات گناه متهم کار مشکلی بود ، چرا که داروهای سقط‌جنین و یا عمل جراحی در کار نبوده است . طبق قوانین معمولی ، چنین زنی بی‌گناه شناخته میشود ، ولی این یک دادگاه معمولی نیست . ماعضای هیئت منصفه زندگی هستیم . آقایان من بنام زندگی ، بشما اعلام می‌کنم که رفتار این زن بدتر از هرگونه داروی سقط‌جنین ، یا عمل جراحی بوده است . عمل این زن پست ، متظاهرانه و دور از عدالت و انسانیت بوده است .

من نمی‌فهمم این زن چرا به چنین کاری دست زده است . آیا فقیر بوده و یا نمی‌توانسته مخارج زندگی فرزند آینده‌اش را تأمین کند ؟ بهیچوجه . بعلاوه او به هیچ‌چیز اعتقاد ندارد : خدا ، میهن ، خانواده ، زندگی زناشوئی و تمام

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

اصول زندگی اجتماعی را تفی میکند.

درباره گناه او هیچگونه ارفاقی جایز نیست. زیرا که قصد خود را بنام آزادی، آزادی فردی، آزادی خودخواهانه که فقط مصالح شخصی را در نظر دارد و برای حقوق دیگران تره هم خرد نمیکند، انجام داده است. دلیل این امر که کلمه حقوق را برزبان آوردم آنست که شما نگوید این زن با کشتن فرزندش از حقوق خودش استفاده کرده است: حتی که بر مبنای آن میتواند از با آوردن یک موجود بیمار و بنابراین ناقص، جلوگیری کند. این وظیفه ما نیست که از قبل تشخیص بدھیم چه کسی ناقص است و آیا ناقص خواهد بود یا نه! من این زن را گناهکار اعلام میکنم.» از صدای فریاد او بوحشت افتادم. چشم هایم را بستم. وقتی دوباره چشمها یم را باز کردم خانم دکتر را دیدم که از جایش برخاسته و شروع به صحبت کرده است.

— «همکار من، موضوع بسیار مهمی را در حرفهایش فراموش کرده است: او نگفت که هر تولید مثلی، اجباراً به بدنیا آمدن یک موجود زنده منتهی نمیشود. اگر بخواهیم فلسفه اور اق卜ول داشته باشیم، باید هر بار که دویست میلیون

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —

« اسپرما تو زوئید » مرد نمی‌توانند خود را به « اول » برسانند و در بدن زن بارور شوند و ناچار می‌میرند، عزابگیریم و لباس سیاه بپوشیم و یا از آن مسخره‌تر اگر تخم بارور شود، بخاطر آن صد و نو دونه میلیون و نهصد و نو دونه هزار و نهصد و نو دونه اسپرمی که موفق به سوراخ کردن پوسته تخمه نشده و ناکام مرده‌اند، اشک بریزیم. بعقیده همکارم، لابد آنها هم موجودات خدا هستند. آنها هم جان دارند و متشکل از عناصری هستند که یک موجود زنده را تشکیل میدهد. آیا همکارم هرگز آنها را زیر میکروسکوپ تماشا کرده است؟ متوجه شده‌است که چگونه با تمام قوا بطرف تخمه پیش می‌روند، و ناامیدانه سر خود را بر دیوار تخمه می‌کوبند تا در آن نفوذ کنند و دست آخر کشته می‌شوند؟

من قصد مسخره کردن کسی را ندارم! از همکارم که تا این حد پاییند زندگی وجودات زنده‌است، می‌پرسم که چگونه هر بار میلیاردها میلیارد اسپرم خود را بکشتن میدهند؟ بنابراین باید تخمه و یا صاحب آن را هم قاتل نامید و فوراً در آن قفس کذائی زندانیش کرد.

واما درباره انتقاد همکارم از طرز طبابت من باید

بگویم: که من معتقدم بارداری بمنزله تنبیهی نیست که طبیعت در مقابل چند لحظه بیخبری برگردانت میگذارد . بلکه همجزه‌ای است که باید بطور طبیعی و همچون رشد گیاهان و ماهی‌ها جریانش را طی کند . اگر خط سیر این بارداری طبیعی نباشد ، نمیتوانی و نباید ماههای متعددی از زن بخواهی که مثل فلنج‌ها زندگی کند و فاتحه کارش را درباره شخصیت تازه‌ای که پیدا کرده است یکباره بخواند . آیا مردم از مرد هم که در لحظات بیخبری شریک زن بوده است چنین انتظار نابجایی را دارند ؟ همکار من احتمالاً حقی را که برای مردها در نظر گرفته است برای زنها ناروا میداند . این حق آنست که هر انسانی چه مرد و چه زن ، ارباب و آقای بدن خود باشد و هرچه که دلش خواست با آن بکند . همکار من مرد را زنبوری فرض میکند که حق دارد از گلی به گل دیگری بپردازد و زن را دستگاه تناسلی که کار اساسی اش تولید مثل است . خیلی از همکاران من متخصص زنان و زایمان هستند . اینان بیماران ماده چاق و چله و بی‌خیال خود را که با واژه آزادی هرگز آشنا نبوده‌اند ، به سایر بیمارانشان ترجیح میدهند . بهر حال قصد ما در اینجا ، محاکمه کردن

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

اطباء نیست . ما در اینجا جمع شده‌ایم تا درباره زنی که متهم به قتل عمد است و این قتل را نه با ابزار ، بلکه از طریق افکارش انجام داده است ، قضاوت کنیم . من اتهام این زن را با دلائل قاطع و محکم رد می‌کنم . روزی که نامبرده نزد من آمد ، پس از معاينه وقتی که به او گفتم که همه‌چیز بخوبی پیش می‌رود ، بوضوح در چشمانش نور شادی و شف را دیدم و روزی که به او خبر دادم جنینش از بین رفته است ، دردی عظیم و غیرقابل توصیف رادر سیماش مشاهده کردم . متوجه گردید که من بجای کودک از واژه جنین استفاده کردم . چون علم چنین اجازه‌ای را بمن میدهد .

میدانیم که جنین فقط در نه ماهگی یعنی زمانی که بدنیا می‌آید و در بعضی از موارد در هفت ماهگی ، کودک نامیده می‌شود . تازه اگر جنین این زن را بتوان کودک هم نامید باز جرمی صورت نگرفته است . قضاط محترم و هسکاران عزیز این زن خواهان مرگ فرزند خود نبوده ، بلکه او طالب زندگی خود بوده است .

و بدختانه در بسیاری از موارد زندگی ما بمعنای مرگ دیگران و یا زندگی دیگری مترادف با مرگ ماست .

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بکسی که به انسان شلیک میکند، شلیک میکنیم. اینکار را در قوانین مدون، دفاع قانونی از خود مینامند. حتی اگر این زن در ضمیر ناخود آگاهش مرگ فرزندش را خواسته باشد، چنین کاری را فقط بخاطر دفاع از خودش کرده است.
بنابراین بنظر من متهمه کاملاً، بیگناه است.

بعد از صحبت های خانم دکتر، پدرت که دیگر گریه نمیکرد، از جایش بلند شد ولی بمحض اینکه برای حرف زدن دهان باز کرد، چانه اش شروع به لرزیدن کرد و قطرات اشک صورتش را خیس کرد. دوباره صورتش را با دستها پوشاند و سرجایش نشست. دکتر با خشم فراوان خطاب به او گفت:

«بنابراین از دادن رأی صرفنظر میکنید؟»
پدرت سرش را پائین انداخته بود. دکتر دوباره فریاد زد:

«ناید از رأی دادن خودداری کنید!»
پدرت با صدای بلند شروع به حق گرد. صدای دکتر شنیده میشد که میگفت:

- «خواهش میکنم رایتان را صادر کنید.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد —

پدرت بینی اش را با دستمال پاک کرد . نفس عمیقی
نشید و گفت :

— « متهمه گناهکار است . »

در آن لحظه اتفاق وحشتناکی روی داد دوست من
از جایش برخاست . تمام قوایش را جمع کرد و به صورت
پدرت تف کرد و فریاد کنان چنین گفت :

— « پست بیشترم ، متظاهر ، حیوان صفت ، مگر تو
همان کسی نیستی که به این زن تلفن میکردم ، فقط برای
اینکه با اصرار او را وادار کنی که بچه را سقط کند و هر
دو تایتان را از شرش خلاص کند ؟ مگر تو نیستی که مثل یک
جانی بد بخت دو ماه تمام خودت را پنهان میکردم ؟ توئی
که فقط بدنبال خواهش و التماس های من بدبندش رفتی ؟
شما موجودات دمدار بی همه چیز همیشه کارتان اینست
کیفتان را می کنید و اگر شریک هم آغوشی شما باردار شود
مثل سُک می ترسید و دمتان را روی کولتان می گذارید و
گِم و گور می شوید . بعضی اوقات هم بخاطر غریزه پدری
بر میگردید . اصلا پدری از نظر تان چه مفهومی دارد ؟ شکم
باد کرده و مسخره ای که زن را ابگشت نمای این و آن میکند ؟

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

یا دردهای زایمان و شکنجه شیردادن را حس میکنید؟ مگر غیر از آنستکه ثمره پدری را مثل یک غذای پخته یا پیراهن اطو زده حاضر و آماده جلویتان میگذارند. شماها فقط استمان را به بچه میدهید - در صورتیکه با زن ازدواج کرده باشید. در غیر اینصورت مثل یک حیوان احمق فرار میکنید و حتی از گذاشتن استمان روی بچه خجالت میکشید. هرگونه مسئولیتی فقط متعلق به زن است. همچنین تمام دردها و رنجها یا توهینها و فحش‌های رکیک.

اگر زنی با شما همبستر شده باشد اورا «فاحشه» می‌نامید. در هیچ مجموعه لغاتی کلمه «فاحشه» با این معنی که شما از آن استفاده میکنید وجود ندارد. بکار بردن این کلمه دلیل بر حماقت و بیسوادی شماهاست. میلیون‌ها سال است که واژه‌های مسخره‌تان، افکار احمقانه و سود-جویانه‌تان را بما تحمیل میکنید. میلیون‌ها سال است که از بدنهای ما بهره‌برداری میکنید، بدون آنکه از خودتان مایه بگذارید. هزاران سال است دهانمان را با سکوت بسته و وظیفه مادری را بدوشمان میگذارید. شما در هر زنی، مادر را جستجو میکنید واز هر زنی انتظار دارید که مادرتان

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

باشد . حتی اگر این زن دختر تان باشد . میگویید که ما زور بازوی شما را نداریم ولی مجبور مان میکنید که کفشهایتان را واکس بزنیم . میگوئید که فاقد مغز هستیم ولی از هوش و ذکاوتمان برای همه چیز و حتی سر و سامان دادن بوضع حقوق تان ، سوء استفاده میکنید . بچه های ابدی تا آخر عمر باقی میمانند ، حتی تا وقتی که ریستان سفید میشود باید غذا بدهاتان بگذاریم ، تو و خشکتان کنیم ، حمایستان کنیم و احیاناً کتابت کاریها تان را جبران کنیم . من از شما متفرقم از خودم هم متفرقم که نتوانستم بدون وجود مرد زندگی کنم . من از مادر بودن خسته شده ام ، از این کلمه که شما دروغگوهای پست بخاطر مصالح و سودجوئی خودخواهانه تان آن را مقدس جلوه داده اید ، دلم میخواهد بصورت شما آقای دکتر هم تف کنم . شمائی که در نظر تان زن از یک رحم و دو تخمدان تشکیل شده است و کوچکترین علامتی از مغز در بدن ندارد . این محاکمه تنها محاکمه یک زن نیست ، محاکمه همه زنهای دنیا است . چرا نمیخواهید بفهمید که مادر شدن یک وظیفه اخلاقی یا یک مسئله بیولوژیکی نیست . بلکه در وهله اول انتخابی آگاهانه است . این زن

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

انتخابی کاملاً آگاهانه کرده و بهیچ عنوان قصد کشتن کسی را نداشته است. آقای دکتر این شما بودید که با باز داشتن این زن از تفکر، قصد از بین بردن او را داشتید. بنابراین این شما هستید که باید هم اکنون داخل آن قفس باشید. نه بخاطر اینکه از کمک کردن بوجودیت میلیاردها اسپرما توئید بی مصرف و احمق، خودداری کرده‌اید، بلکه بدین خاطر که خیال سوء قصد بجان این زن را داشته‌اید. لازم بتذکر نیست که رأی من در این دادگاه احمقانه، مبنی بر بی‌گناهی این زن است. سپس رئیسم از جایش برخاست. بنظر میرسید که نمیدانست چه بگوید. در این جلسه خودرا بیگانه احساس می‌کرد. سایر اعضای هیئت منصفه با متممه بخاطر حرفه‌شان یا عواطف شان پیوندی داشتند که در آن بچه نیز نقشی بازی می‌کرد. ولی او فقط یک کارفرما بود و نه چیزی بیشتر از آن. او بعنوان یک کارفرما چنین بارداری را یک مانع و حتی حادثه اسف‌باری که باعث هدر رفتن مقداری از سرمایه‌اش می‌شده است، تلقی کرده بود. بخصوص وقتیکه مجبور می‌شد مطابق قانون حقوق یک ماه قبل و یک ماه پس از زایمان کارمند خود را پردازد، بنظر او بچه براتب عاقل‌تر از مادرش

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

مینموده و با مردنش، نام، آبرو و حیثیت شرکت را خریده است. با این وجود او تنها یک کارفرما و تاجر نبوده و رگ کذائی انسانیش بجوش آمده بود. بنظر او متهمه بدین خاطر که مبادا آن مسافرت مهم بعده رقیبیش واگذار شود از استراحت توصیه شده توسط دکتر خودداری کرده و بدون کوچکترین توجه بوجود دست طفیلی که در رحم داشته، برایش به وجود آورده، بدنبال کار خود رفته است.

متهمه و دوستش هر قدر که دلشان میخواهد دم از آزادی بزنند و بزمیں و زمان تف ییاندازند ولی بهر حال از نظر من متهم گناهکار است. در اینجا چشمهای من بدون اختیار پدر و مادرم را جستجو میکردم. در سکوت و با زبان بیزبانی از آنها خواهش میکردم. ایندو آخرین امکان نجات من محسوب میشدند. من بانگاهی در دآلود نگاهشان را پاسخ گرفتم. بسیار خسته و بمراتب پیر قر از لحظه‌ای که محکمه شروع شده بود بنظر میرسیدند. سرشان پیشاپیش بدنشان تلو تلو میخورد و بدنشان با تکانهای شدید، میلرزید. آندو از بقیه مجزا بنظر می‌رسیدند. غم، رنج و ناامیدی واحدی هر دو شان را بهم پیوند میداد. دمتهای یکدیگر را می‌پسردند

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

تا بهم قوت قلب دهند . اجازه خواستند که نشسته صحبت کنند . در خواستشان مورد موافقت قرار گرفت .

من آنها را دیدم که با یکدیگر در گوشی صحبت می کردند . شاید پچ پچ آنها به این خاطر بود که معلوم کنند کدامیک صحبت را شروع کند . اول پدرم شروع کرد . گفت :

- « من در این ماجرا دوبار ، درد و رنج کشیدم . بار اول وقتی که از موجودیت بچه اطلاع حاصل کردم و بار دوم هنگامی که از مرگش مطلع شدم . امیدوارم که این دادگاه درد سومی را برایم تدارک نبیند و دخترم محکوم نشود . من نمیدانم اوضاع بچه صورت بوده است . هیچیک از شما هم نمیتوانید بدانید . چرا که هیچ انسانی قادر نیست که خود را بзор در روح انسان دیگری جا کند . بهر حال این زن دختر منست و برای یک پدر ، هیچ فرزندی هرگز گناهکار نیست . »

سپس مادرم شروع به حرف زدن کرد . او گفت :

« او دختر کوچولوی منست و همیشه دختر کوچولوی من باقی خواهد ماند . دختر کم چگونه میتواند بچنین کاری

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

دست زده باشد . بهر حال او انسان بالغی است و هر تصمیمی که گرفته باشد قابل قبول است . بما و شما هیچ ارتباطی ندارد که درباره او قضایت کنیم . شما نه حق دارید که از او دفاع کنید و نه محکومش کنید . چرا که در درون قلب و ذهنش جایی ندارید . شهادت و قضایت شما نمیتواند هیچگونه ارزشی داشته باشد . فقط یک شاهد وجود دارد که میتواند حقایق را برایمان باز گوکند و این همان بچه ایست که حالا ...» در این لحظه حضار حرف مادرم راقطع کردند و فریاد زدند : « بچه ! » و من میله های قفس را محکم در مشتملایم فشردم و فریاد زدم :

« بچه نه ! بچه نه ! با او کاری نداشته باشید !

همینطور فریاد میزدم که ...

بله همینطور فریاد میزدم که ناگهان صدایت را شنیدم : « مامان » احساس کردم که همه چیز خراب میشود . این اولین بار بود که کسی مرا « مامان » صدا میزد این اولین بار بود که صدایت را میشنیدم . ولی صدا ، صدای یک بچه نبود و شباهت بصدای یک بزرگسال ، یک مرد ، داشت . بخودم گفتم : پس او یک مرد بود . حتماً مرام محکوم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

خواهد کرد و بعد فکر کردم که تورا باید ببینم . چشمهايم
بدنبالت می گشت . داخل قفس ، خارج قفس ، روی زمین
و دیوارها همهجا بدنبالت گشتم ولی نشانهای از تو نیافتم .
تو نبودی آنچه وجود داشت تنها سکوت یک قبر بود . و
دراین سکوت قبر طنین صدایت را شنیدم که میگفت : بگذار
حرف بزنم مادر ! از هیچ چیز نرس ! از حقیقت نباید ترسید!
گذشته از آن ، حقیقت مطرح شده است ! هر یک از هیئت
منصفه حقیقتی را بیان داشته است و تو این راخوب میدانی !
خودت بنی یاد دادی که یک حقیقت مشکل از حقایق مختلفی
است . آنهائی که تورا متنم کردند ، یا بر عکس از تو دفاع
کردند ، حق داشتند ، همچنین آنهائی که تو را گناهکار
یا بی گناه شناختند ، ولی این رأی ها ارزش و اعتباری ندارد .
پدر و مادرت حق ندارند اعلام کنند که هیچکس نمیتواند
بدرون روح دیگری راه یابد و باز هم حق دارند که میگویند
تنها شاهد حقیقی من هستم . مادر تنها من میتوانم بگوییم که
تو مرا کشتب ، بدون این که خواسته باشی که مرا بکشی .
 فقط من میتوانم بگوییم که تو چگونه و چرا این کار را کردی !
من نخواسته بودم که متولد شوم . مادر هیچکس چنین چیزی

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نمیخواهد . آن وسطها خبری از تصمیم و اراده نیست . انتخابی وجود ندارد . همه‌چیز از هیچ شروع می‌شود . وقتی کشیده میشود و احساس میکنی که شروع شده‌ای ، از خودت نمی‌پرسی چه کسی چنین چیزی را خواسته است و آیا اتفاق خوبی روی داده است یانه ؟ راحت و ساده این مسئله را قبول میکنی و بعد انتظار میکشی تا بینی از قبول چنین مسئله‌ای راضی هستی یانه . من خیلی زود پی‌بردم که راضی هستم با وجود همه نگرانیها و دوری‌هایت ، بخوبی توانستی مقاعدم کنی که متولد شدن زیباست و از هیچ سرچشم‌گرفتن شادی آفرین . مگر تو نبودی که میگفتی وقتی که بدنیا آمدی باید ناامید شوی و حتی نگران درد کشیدن و یا مردن باشی ؟ کسی میمیرد که متولد شده‌است که از هیچ آمده‌است و هیچ‌چیز بدتر از هیچ نیست . بدینه دراینست که بگوییم هرگز وجود نداشته‌ایم . ایمان و قدرت تو مرا تصاحب کرده بود . مادر ، من حرفهایت را باور کرده بودم . همراه آبی که اطرافم را فراگرفته بود ، هر قطره از افکارت را می‌نوشیدم . همه‌چیز من بتو بستگی داشت . من فقط آنچیزی را یاد می‌گرفتم که تو بمن میدادی و از آنچه که بمن نمیدادی کاملا

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نا آگاه بودم . تو سرچشمه نور و وجود امن بودی . وقتی در مقابل همه چیز و همه کس مبارزه میکردی تا من بدنیا بیایم ، فکر میکردم که زندگی حقیقتاً زیبا و هدیه‌ای بی‌همتا است .

ولی شک و شبیه‌های تو فزو نی گرفت : تو گاهی با من ملايم بودی . زمانی تهدیدم میکردم . تو محبت ، نوازش ، انتقام ، شجاعت و ترس را با هم قاطی می‌کردی ، یکروز برای اینکه از احساس ترس خلاص شوی ، تصمیم متولد شدن را بعده من گذاشتی ، گفته که دستور مرا اجرا کرده بیی ، نه راهی را که خودت انتخاب کرده بودی . مرا به این متهم کردی که صاحب تو هستم ، و تو قربانی منی ، نه من قربانی تو . سرزنشم کردی ، فحش دادی ، حتی با توصیف دنیای خودت سعی کردی مرا از متولد شدن منصرف کنی - دنیایی که با تعریفهای تو عاری از هرگونه آزادی ، خوشبختی و عشق بود . چاهی عمیق و انباشته از برده‌گی و خشونت که معتقد بودی قادر نیستم خودم را از آن بالا بکشم . هرگز از گفتن این موضوع که در این مرغدانی جایی برای نجات وجود ندارد و نمی‌توان از قوانین مسخره

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

و ظالمانه اش جان سانم بدر برد ، خسته نشدی :

ما گنو لیاها فقط بدر د آن می خورند که زناها را رویشان
بکوبی . شکلات را آن کسانی می خورند که احتیاجی به آن
ندارند . فردا از آن مردی است که برای یک قطعه نان و یک
کیسه پر از زیر شلواری کثیف ، کشته می شود . قصه های
غم انگیز تو همیشه با یک سؤال مشخص تمام می شد : « آیا
حقیقتاً لازم است که تو از لانه آرام و امن و امانت خارج
شوی و به این دنیای بی حساب قدم بگذاری ؟ » هیچ وقت
برایم نگفتی که یک گل ما گنو لیا را می توانی بچینی بدون
اینکه آن را بدھان بگذاری ، بدون آنکه تحقیر شوی و
بخاطرش رنج بکشی ، که فردا میتواند بهتر از دیروز باشد .
وقتی بخودت آمدی که خیلی دیر شده بود و من خودم را
برای خودکشی آماده می کردم . گریه نکن مادر ، من می فهمم
که تو اینکارها را بخاطر محبتی که نسبت بمن داشتی می کردی
و دلت می خواست روزی که در مقابل اتفاق وحشتناک متولد
شدن قرار می گرفتم ، از هر حیث آماده باشم .

تو به عشق اعتقاد نداری ، آنچه تو از عشق می بینی
هرگز کامل نیست تو از عشق درست شده بی . ولی آیا

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

اعتقاد داشتن به عشق می‌تواند کافی باشد؟ در حالیکه تو به زندگی عقیده نداری؟ بمحض اینکه فهمیدم تو بزندگی اعتقاد نداری و بخاطر زندگی کردن در این دنیا بخودت فشار می‌آوردی و مرا تحت فشار می‌گذاشتی، در اولین و آخرین انتخابم. مصمم شدم. از بدنیا آمدن صرف نظر کردم و برای بار دوم تو را از «ماهی» که آنقدر آرزویش را داشتی محروم کردم. موقع تصمیم گرفتن چنین قدرتی را داشتم، مادر فکر من دیگر فکر تو نبود. خودم فکر مستقلی داشتم. شاید فکر کوچکی که تازه جوانه زده بود ولی می‌توانست قدرت این تیجه‌گیری را داشته باشد: «اگر زندگی رنج و شکنجه‌ای بیش نیست. چه لزومی دارد که متولد شویم؟» تو هرگز بمن نگفتش چرا متولد می‌شویم و آنقدر شهامت داشتی که با گفتن افسانه‌هایی که معمولاً خودتان را با آن دلداری میدهید، سرو ته قضیه را بهم نیاوری، تنها توضیح تو آن بود که تو خودت هم متولد شده‌بیی، هیچنان که مادرت و مادر بزرگ و دیگران متولد شده‌اند.

بدین خاطر متولد می‌شویم که دیگران متولد شده‌اند و متولد می‌شوند. یکبار بمن گفتی که متولد می‌شویم، بدین

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

خاطر که نسل انسان منقرض نشود . اصلاً چرا باید نسل انسان وجود داشته باشد . بخاطر چه هدفی ؟ بخاطر در انتظار مرگ بودن و در هیچ دست و پا زدن ؟ در دنیای من که تو به آن اسم «رحم» را داده بودی دلیل و هدف وجود داشت و آن متولد شدن بود . ولی در دنیای تو هدف فقط مردن است زندگی محکومیتی است که مرگ نام دارد . من نمی‌فهمم چرا باید از هیچ بودن فرار می‌کردم و پس از مدتی تلاش دوباره به هیچ باز می‌گشتم ؟

وقتی این حرفها را می‌زدی ، فهمیدم که چقدر نسبت بتو و خودم بد کرده‌ام و به تمام آن چیز‌هایی که خودم را مجبور می‌کنم به آنها اعتقاد داشته باشم . متولد شدن بخاطر خوشبخت بودن ، آزادی ، و مبارزه بخاطر خوشبختی ؛ آزادی ، خوبی و متولد شدن برای تلاش در راه دانستن و خلق کردن ، برای نمردن از درد و وحشت بخود می‌پیچیدم و آرزو می‌کردم که آنچه بسرت آمده‌است ، خواب و خیالی بیش نباشد . یا حداقل کابوس باشد که وقتی پایان رسید بتوانم تورا دوباره زنده بیاهم . کوچولوی عزیزم ! دلbinدم ! دلم می‌خواهد تو دوباره در بدنم . در اعماق وجودم وول

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بخاری و من همه چیز را دوباره از سر بگیرم . ترس نداشته باشم ، بیصبری نشان ندهم و از اعتقاد و زیمانی که « امید » نام دارد ، صرفنظر نکنم . قفس را بشلت تکان دادم و بخود گفتم که قفسی وجود ندارد ، قفس همانجا بود . مقاومت میکرد . یک قفس حقیقی بود . محاکمه هم وجود داشت محاکمه‌ای که تو در طی آن مرا گناهکار دانسته بودی . چرا که من خودم را گناهکار میدانستم . تو مرا محکوم کرده بودی چون خودم ، خودم را محکوم کرده بودم . حالا فقط باید مجازات من تعیین میشد و آنهم کاملاً روشن بود : « بدور انداختن زندگی و بازگشت به هیچ ، در کنار تو بودم که دستهایم را بظرفت دراز کردم ، خواهش و التماس کردم که مرا با خودت بیری - هرچه زودتر ، توبکنارم آمدی و گفتی : من ترا می‌بخشم . مادر ، گریه نکن . یکبار دیگر بدنیا خواهم آمد . »

چه کلمات قشنگی کوچولو ! حیف که فقط کلمه است و از قالب کلمات خارج نمیشود . اگر تمام اسپرها و تخلک‌های این دنیا دست بدست هم بدهند ، دیگر هرگز نخواهند توانست تو را بوجود بیاورند و آنچه که تو بودی و

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

می‌توانستی باشی . تو دیگر هرگز متولد نخواهی شد .
هرگز برنمی‌گردی . من فقط بدین خاطر با تو حرف میزنم
که از شدت نامیدی نمیرم .

روزها می‌گذرد و تو آنجا محبوسی - بدون اینکه
زندگی آنی یا از خانه‌ات بروی . خانم دکتر از این موضوع
تعجب کرده و نگران است .

می‌گوید که اگر ترا بیرون نیاوریم ، ممکن است
خودم بمیرم . منظورش را خوب می‌فهمم و جواب میدهم که
بهیچوجه قصد ندارم خودم را تا این حد تبیه کنم و تورا
وسیله‌ای برای اجرای معجازاتی که خودم در طی محاکمه
تعیین کرده‌ام قرار دهم . همین پشیمانی شدید کافی است .
در عین حال هیچ دلم نمی‌خواهد تو را از بدنم خارج کنم و
عجله‌ای برای اینکار ندارم و نمی‌توانم بدرستی حدس بزنم
که چرا چنین احساسی دارم شاید بدین خاطر که من و تو به
بودن باهم ، خوابیدن باهم و بلند شدن باهم عادت کرده‌ایم
و شاید بدین دلیل که من با تو تنها بودم بدون اینکه احساس
تنهایی کنم .

شاید بدنبال این امید بیموده که اشتباہی رخ داده

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

باشد و بهتر آنست که هنوز متظر باقی بمانم و یا شاید بدین خاطر که دیگر نیخواهم همانی باشم که قبل از تو بودم، چقدر تلاش کردم و بهاین در و آن در زدم تا دوباره صاحب سرنوشت خودم شوم. حالا که به آن رسیده‌ام، آنرا نیخواهم و موضوع برایم اهمیتی ندارد.

اینهم حقیقتی است که با محروم شدن از متولد شدن، شانس آگاهی از چند و چون آنرا از دست داده‌ای، تمام عمر تلاش می‌کنی و خودت را می‌کشی که به یک عشق، ثروت، آزادی و یا حقی که فراوان به دنبالش بوده‌ای دست یابی و وقتی آنرا بدست آورده‌ی تازه می‌فهمی که از آن لذتی نمی‌بری، در تبعیجه آنرا هدر میدهی، یا نسبت به آن کاملاً بی‌اعتنایی می‌شوی و دلت می‌خواهد که به عقب برگردی و درد و رنج و مبارزه را ازاول شروع کنی. وقتی به آرزویت میرسی حس می‌کنی که گم شده‌ای خوش بحال آنهائی که می‌توانند بخود بگویند «من می‌خواهم راه بروم بدون آنکه بجهائی برسم، و لعنت برآنهائی که بخود تحمیل می‌کنند «می‌خواهم تا آنجا برسم» رسیدن یعنی مردن، در طی راه می‌توانی توقف‌های کوتاه داشته باشی، کاش می‌توانستم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بعود بقبولانم که تو برای من فقط یک توقف کوتاه بوده‌ای،
که مرا گزینش نداشت و زندگی را متوقف نمی‌کند که زندگی
احتیاجی به بود و نبود تو نداشته است و این درد و رنج
بدرد چیزی و یا کسی خورده است، ولی بچه‌ای که می‌میرد
و مادری که از مادر بودن منصرف می‌شود بدرد چه می‌خورد؟
بدرد حقوق دانان، اخلاقیون، مذهبی‌ها و یا انقلابیون؟
در این صورت باید از خود پرسید چه کسی از این جریان سوء
استفاده خواهد کرد و حکم دادگاهی که چنین اشخاصی
تشکیل دهند، چگونه خواهد بود؟ داستان من وسیله دست
کدامیک از این حضرات شده است: گناه من آن بوده است که
تو را بطرف خودکشی رانده‌ام و تراکشته‌ام یا این که بدین
حاطر گناه‌کارم که به تو روحی را نسبت داده‌ام که فاقد آن
بودی؟ گوش کن؛ نگاهشان کن بین چطور جر و بحث
می‌کنند و پفریاد می‌کشند. «این زن به خدا و مقدسات
بی احترامی کرده است و حرمت زنان را نادیده گرفته است
فهمیده است» که زندگی مقدس است. خیر درک کرده است
که زندگی کنافت است، من نمی‌فهمم این حرفها چه معنی
دارد مگر می‌شود سروته معماً وجود داشتن یا نداشتن را

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

با یک جمله یا جمله‌ای از یک قانون یا قانون دیگر بهم آورد و مانع از آن شد که هر انسانی آنرا خودش و برای شخص خودش حل کند؟ مگر میشود که کشف یک حقیقت معمائی را در مورد عکس آن حقیقت پیش نیاورد واز کجا معلوم که هردوی این حقایق ضد و تقیض صحیح نباشند؟
من هدف این محاکمه‌هایشان و قهر و دعواهایشان را نمی‌فهمم. میخواهند تعیین کنند که چه چیز جایز است و چه چیز جایز نیست؟ میخواهند تصمیم بگیرند که عدالت کجاست؟

تو حق داشتی کوچولو، عدالت در همگی ما هست.
یک وجدان هم از وجود انها م مختلف تشکیل شده است. من همان دکتر و خانم دکتر، دوستم، رئیسم پدر و مادرم و پدرت و خود تو هستم. من آن چیزی هستم که هر یک از شماها بمن گفته اید.

پدرت دومرتبه برايم نامه نوشته است. اين بار نامه‌اي است که مرا به تفکر و اميدارد. ميگويد « من ترا خوب می‌شناسم و نمیخواهم بتو دلداری دهم که خوب کردي بچه را فدائی خودت کردي و نه خودت را فدائی بچه . تو بهتر

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

از من میدانی، میدانی و خودت بر سرم فریاد زدی که یک زن مرغ نیست و همه مرغها روی تخم‌هایشان نمیخوابند و خیلی‌ها تخم را رها میکنند و بعضی‌ها آنرا میخورند. ماهم بخارط این محکومشان نمی‌کنیم و به طبیعت هم که با زلزله و مرض آدم میکشد، خرد نمی‌گیریم باز هم ترا آنقدر خوب می‌شناسم که هرگز بیاد آور نمیشوم که بیرحمی مرغها و طبیعت خود منطق و حکمتی دارد. اگر هر امکان موجودیتی به موجودیت تبدیل شود، از بی‌فضائی میمیریم. میدانی هیچ انسانی ضروری نیست و دنیا بدون لثونارد داوینچی و حضرت مسیح نیز وجودداشت و ادامه پیدا میکرد، بچه‌ای که خواستی از دست دهی هیچ نقطه خالی بوجود نمی‌آورد و نبودنش لطمہ‌ای به اجتماع یا آینده نمیزند. فقط شدیداً باعث درد و رنج تو میشود. چرا که افکار تودرامی را که حتی شاید درام نیست، نزرگ کرده است. (عزیز بیچاره من: چنین استنباط کرده‌ای که فکر کردن یعنی درد کشیدن، فهمیدن و با هوش بودن یعنی بدبخت شدن. حیف که نکته سوم که اساسی‌ترین است بکلی از یادت رفته است: درد و رنج نمک زندگی است و بدون آن موجودات انسانی نخواهیم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

بود .) بنابراین ، این نامه را نمی‌نویسم که تو را دلداری دهم بلکه می‌خواهم بتو تبریک بگویم و اعتراف کنم که بونده شده‌ای . نه بخاطر اینکه بار و بردگی بارداری و مادری را از پشت پائین کشیده‌ای ، بلکه موفق شده‌ای که تسلیم خواست دیگران منجمله خدا ، نشوی ! درست عکس آنچه که در مورد من رخ داده است . حسرت نسبت به آنهایی که بخدا اعتقاد دارند این اواخر آنچنان مرا وسوسه کرده است که سرانجام تسلیم شده‌ام . من خسته شده‌ام و بخدا اعتقاد دارم خدا علامت تعجبی است که با آن تمام تکه پاره‌ها را بهم می‌چسبانند ، وقتی کسی بخدا اعتقاد دارد معنایش آنست که خسته است و دیگر نمی‌تواند به تنهاei پیش رود . تو خسته نیستی چون با شک و شبیه زندگی می‌کنی خدا برای تو یک علامت سؤال است اولین علامت سؤال از هزاران علامت سؤال دیگر و فقط آنهایی بجلو می‌روند که علامات سؤال برای خود مطرح می‌کنند تا جوابی بیابند . فقط آنهایی که در مقابل راحتی و آرامش اعتقاد بخدا تسلیم نمی‌شوند . فقط آنهایی که خود را به قایقی آویزان می‌کنند ، کمی به استراحت می‌پردازن و دومرتبه از نوشروع می‌کنند ،

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

برای اینکه باز با خود بجنگند، حرفهائی صند و تقیض بزنند، انکار کنند و درد و رنج دوباره بخود هدیه دهند. دوست ما بمن اطلاع داده است که بچه هنوز در شکم توست و حاضر نیستی آنرا بیرون آوری درست مثل اینکه خواسته باشی بدیوسیله ندانم کاریهاست را جبران وزنده ماندنت رام منوع کنی. بدین خاطر این جریان را به اطلاع من رسانیده است که از تو خواهش کنم به این دیوانگی ادامه ندهی و بگذاری بچه را از بدن خارج کنند. من بجای اینکه از تو خواهش کنم بتو اطلاع میدهم که مقاومت تو بزودی بپایان خواهد رسید. تو زندگی را بیشتر از آن دوست داری که به نداش بسی توجه بمانی، وقتی این ندا بتو برسد، تو مثل سگ داستان جک لندن که زوزه کشان بدنیال گرگها می‌افتد و بعد خودش هم گرگ می‌شود، از آن اطاعت خواهی کرد.

پدرت حق دارد. فردا به خانه برخواهیم گشت. با وجودیکه بنظرم چنین میرسد که فردا برای تو یک توهین و برای من یک تمدید است - نمی‌توانم به دور و برم نگاه نکنم و این احساس را در دل نپرورانم که فردا روزی پس از موقعیتهای گوناگون است.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

من و تو بشهرمان برگشتیم . اطرافیان با گرمی از من استقبال کردند ، درست مثل اینکه از بستر بیماری برخاسته باشم و حالا بخواهم دوران تقاهت را بگذرانم بخاطر کاری که بالاخره با تمام اشکالات موفق به انجام آن شده بودم بمن تبریک گفتند مرا بشام دعوت کردند ولی کلمه‌ای راجع بتو صحبت نکردند ، حتی وقتی من خواستم که راجع بتو اشاره‌ای بکنم ، اخمهایشان را درهم کشیدند و بمن فهماندند که این موضوع ناخوشايند را کاملاً فراموش کرده‌اند و گذشته‌ها گذشته است . بعداً دوستم مرا بکناری کشید و گفت که با دکتر درمورد من صحبت کرده‌است و دکتر اظهار داشته است که بچه خود بخود دفع نخواهد شد و اگر هرچه زودتر تو را از شکم در نیاورم دچار سپتیسمی و داخل شدن چرک در خون شده و خواهم مرد . باید هرچه زودتر تصمیم بگیرم . این وحشتناک است که برای برقراری تعادل تو قصد داشته باشی مرا به‌کشن دهی . هنوز خیلی کارها وجوددارد که باید انجام دهم تو اینکار را هرگز شروع نکردم ولی من چرا . مثلاً باید کارم را گسترش دهم و نشان دهم که از یک مرد کمتر نیستم . باید در مقابل راحتی علامات تعجب

مبارزه کنم و مردم را وادار کنم که بدنیال علامت سؤال‌ها و چراها باشند . باید احساس ترحمی را که نسبت بخودم دارم خاموش کنم و بخود بقبولانم که درد نمک زندگی نیست نمک زندگی خوشبختی است و خوشبختی وجود دارد فقط باید به دنبالش بود و بدستش آورد و بالاخره باید پرده از اسرار آن کلمه کذائی «عشق» بردارم . نه آن عشقی که در تختخواب و بالمس کردن بدنها می‌بلعیم ، بلکه آن عشقی که می‌خواستم همراه با تو بشناسم . کوچولو دلم برایت تنگ شده است . کمبودت را مثل نداشتیم یک دست یک چشم و حتی صداحس می‌کنم با این وجود دلم برایت کمتر از دیروز و کمتر از امروز صحیح تنگ شده است . عجیب بنظر میرسد ولی مثل آنست که درد و رنج من هر دقیقه و ساعت «شل‌تر» می‌شود تا در پرانتزی بسته شود .

گرگها شروع به صدا کردن من کرده‌اند و مهم نیست که هنوز دور هستند . بمحض اینکه نزدیک شوند من متوجه خواهم شد و دنبالشان خواهم کرد . حقیقتاً من اینهمه زجر کشیده‌ام و اینهمه مدت گرفتار رنج‌هایم بوده‌ام ؟ این سؤال را با ناباوری با خودم مطرح می‌کنم . یکبار در کتابی خواندم

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

نه بدترین لحظه یک محکومیت زمانی است که دوران محکومیت بسر رسیده است و انسان در آزادی مغض با تعجب از خود می‌پرسد که چطور توانسته است چنین جهنمی را تحمل کند. بغير از این نمی‌تواند باشد. زندگی عجیب و استثنائی است. زخم‌ها با سرعت عجیبی التیام می‌یابند و اگر جای زخم باقی نماند متوجه نیشویم که از محل آنها روزی خون خارج شده است. تازه جای زخم هم گاهی محو می‌شود. اول گمرنگ می‌شود و بعد بکلی از بین می‌رود. در مورد من هم چنین خواهد شد. واقعاً چنین خواهد شد، باید موفق شوم، من به چنین چیزی احتیاج دارم. حالا دیگر عکس تو را از دیوار می‌کنم و دیگر نخواهم گذاشت که چشم‌های نافذ و درشت مرا تحت تأثیر قرار دهند، بقیه عکس‌هارا هم قایم می‌کنم. اصلاً آنها را پاره می‌کنم. این گهواره‌ای را که مثل تابوت دنبال خودم اینهمه اینطرف و آنطرف برده‌ام تکه پاره می‌کنم و در سطل آشغال می‌ریزم، لباس‌های را هم قایم می‌کنم تا روزی بکسی هدیه‌شان کنم یا اصلاً دورشان بریزم با دکتر و عده ملاقات خواهم گذاشت و با خواهم گفت که دیگر مخالفتی ندارم، یکی از همین روزها

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

باید تورا از دلم بیرون بکشم ، شاید به پدرت یا نس دیگری
تلفن ننم و امشب با او هبستر شوم . از نداشتن هم آغوش
نشسته شماده ام . تو مرده ای ولی من زنده هستم آنقدر زنده
که پشیمانی احساس نمیکنم . هیچ محاکمه ای را قبول ندارم
و هیچ حتسی را حتی اگر حکم بخسودگی از جانب تو باشد
نمی پذیرم . گرگها همین نزدیکیها شستند و من آنقدر قدرت
دارم به صد بار دیگر بدون اینکه از خدا یا هیچکس کنم
واهم تو را بدنیا آورم . خدا ، چه دردی . حالم خوب
نمیست ، دومرتیه چه خبر است ؟ باز هم خنجرهائی در پهلویم
فرو میرود و بطرف مغزم حرکت میکند تا آنرا مثل سابق
سوراخ کند . عرق کرده ام تبیم بالا رفته است . لحظه ما فرا
رسیده است . کوچولو لحظه جدائی را میگوییم . من چنین چیزی
رانمیخواهم ، نمیخواهم که تورا باقاشق از جدارشکیم جدا
کنند و در سطل آشغال در میان پنه خونی و گازهای کثیف
بیاندازند ، نمیخواهم ولی چاره ای ندارم . اگر با عجله به
بیمارستان نروم ، تا تو را که خود را بهزور به امعاء و احشاء
بدن من چسبانده ای جدا کنند و بدور بیاندازند ، مرا خواهی
کشت . من نمیتوانم چنین اجازه ای بتو بدهم نباید چنین

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

کاری بکنم . تو اشتباه می‌کردی وقتی می‌گفتی که به زندگی اعتقاد ندارم . بر عکس من بزندگی اعتقاد دارم و آنرا با تمام زشتی‌ها ایش دوست دارم و می‌خواهم بهتر ترتیبی شده است زندگی کنم . من می‌روم کوچولو و با صراحة از تو خدا حافظی می‌کنم .

بالای سرم سقف سفید و در کنارم یک لیوان قرار دارد که تو را داخل آن گذاشته‌اند . نمی‌خواستند بگذارند که تو را بیینم ولی مقاعده‌شان کردم که این حق منست . آنوقت آنها ترا آوردند بالب‌های کج و کوله در کنار تختم قرار دادند . بالاخره می‌توانم به تو نگاه کنم . با تعجب متوجه می‌شوم که تو هیچ شباهت به بچه‌ای که در عکس‌ها نشان داده می‌شود نداری تو یک تخم هستی تخم کوچک و خاکستری رنگی که در الکل صورتی رنگ شناور است و در داخلش هیچ‌چیز وجود ندارد . تو خیلی قبل از آنکه دکترها متوجه شوند تمام شده بودی . هیچ وقت صاحب ناخن و پوست و ثروتهای بی‌پایانی که مرتبآ بتو هدیه میدادم ، نشدم . تو بعنوان ثمره تخیلات من فقط موفق شده‌بی که نشانه‌ای از دو زائد که دست و پایت هستند و یک بینی و

نامه به کودکی که هر قز متولد نشد

دو چشمی که با میکروسکوپ راحت‌تر دیده میشود، داشته باشی. در واقع من به یک ماهی کوچک عشق ورزیده‌ام. بخاطر یک ماهی کوچک ماجرائی آفریده‌ام که نزدیک بود خودم هم قربانی آن شوم. این غیر قابل قبول است. چرا قبل تو را از شکم خارج نکردم؟ چرا اینهمه مدت اجازه دادم که بدنم را مسموم کنم. حالم خوب نیست. بنظر میرسد که اطرافیان نگران زندگیم هستند. به بازوی راستم و معچ چیم سوزنهای بزرگی وصل کرده‌اند در کنار سوزنها لوله‌های باریکی زا می‌بینم که مثل مار حرکت میکند و به دو شیشه وصل میشود. پرستار نوک پا راه می‌رود. هر چند وقت یکبار دکتر وارد میشود و با دکتر دیگری کلاماتی رد و بدل میکنند که من معناش رانمی‌فهمم ولی نظرم تهدیدآمیز میرسد. حاضرم تمام زندگیم را بدhem که حداقل دوستم یا پادرت را یا پدر و مادرم را ببینم، چند لحظه پیش بنظرم رسید که صدایشان را میشنوم. ولی هیچکس به غیر از این دو مردسفیدپوش لعنتی وارد اطاقم نمیشود فکر میکنم یکی از آنها همان دکتر است که در محکمه محکوم کرد.

چند لحظه پیش عصبانی شد و گفت:

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

« میزانش را دو برابر کنید . »

میزان چه چیزی را ؟ شاید محکومیتم را میگوید ؟
منکه دوران محکومیت را گذرانیده‌ام . باید از سر نو
شروع کنم ؟ صدای دکتر را می‌شنوم که چنین میگوید :
« زود باشید مگر نمی‌فهمید که دارد از دست میرود ؟ »
کی دارد از دست میرود ؟ زندگی ؟ اگر نخواهیم که
از دست نمیرود ، در این دنیا هیچکس نمیرود . حتی تو ، چون
قبل از مرده‌ای . مرده‌ای قبل از اینکه معنی زندگانی را درک
کنی ، بدون اینکه رنگها ، طعم‌ها . بوها و صداها و احساسها
و افکار را بشناسی . متأسفم برای خودم و برای تو احساس
خجالت و تحقیر می‌کنم . از اینرو که فکر می‌کنم پرستوئی
که در آسمانها پرواز می‌کند ولی پرستوهای دیگری درست
نمی‌کند که در آسمانها پرواز کنند ، کار ییهوده‌یی می‌کند .
بازی کردن با بچه‌ها چه فایده‌ای دارد . اگر تو بچه‌هائی
درست نکنی که آنها هم بچه‌هائی درست کنند ، باهم بازی
کنند و خوش باشند ؟ تو باید مقاومت می‌کردی کوچولوی
دلبندم باید می‌جنگیدی و پیروز می‌شدی . خیلی زود از میدان
فرار کردی و تسلیم شدی . تو برای زندگی کردن ساخته

نامه به گودکی که هرگز متولد نشد

نشده بودی . کسی بخاطر چند قصه بی معنا و یا پند و هشدار ساده چنین دچار وحشت میشود و از بدنس آمدن منصرف میشود ؟ تو هم عین پدرت هستی او با پناه بردن به خدا به راحتی دست میباید و تو با متولد نشدن . چه کسی از ما دو نفر من یا تو خیاتکار است ؟ من که خیانتی نکرده‌ام . خیلی خسته هستم . پاهایم دیگر رمقی ندارند . هرچند یکبار چشمها یم تیره و تار میشود و سکوت دور و برم را چون وزوز زنبورها پر میکند . با اینهمه تسلیم نمیشوم ، میفهمی کوچولو ؟ مقاومت مینکنم . میفهمی ؟ من و تو خیلی با هم فرق داریم . باید خوابم بیرد باید بیدار بمانم و فکر کنم اگر فکر کنم شاید بتوانم مقاومت کنم . چند وقت است که تو داخل آن لیوان هستی ؟ بهتر است که تو را در جای بهتر و افتخارآمیزتری بگذارم ولی نمیدانم کجا شاید کنار آن گل مانگولیا . موضوع اینجاست که مانگولیا آن دور دوره است متعلق به گذشته ، آن زمان هائی است که خود من خیلی کوچک بودم . زمان حال مانگولیائی ندارد . منزل من هم همین طور . باید ترا بخانه بیرم . البته فرداصبح ، حالا شب دیر وقت است . سقف سفید رو به سیاهی میرود هوا

سرد است . بهتر است پالتو را روی دوشم بیاندازم و از تخت پائین بیایم . زودباش کوچولو . باید ترا با خودم بیرم . دلم میخواهد نغلت کنم ولی آنقدر کوچولوئی که نمیتوانم در میان بازوام نگاهت دارم . شاید بتوانم به آرامی تو را کف دستم بگذارم البته اگر وزش باد به گوشهای پرست نکند . اصلاً نمیفهمم وزش باد ممکن است ترا پرت کند و با وجود این چقدر سنگین هستی . دستت را بمن بده کوچولوی دلbinدم خواهش میکنم . بارک الله همین طور . حالا این تو هستی که مرا راهنمایی میکنی و اینور و آنور میبری . بنابراین تو یک تخم و یک ماهی کوچولو نیستی یک بچه هستی تارتفاع زانوهايم ميرسى ، نه تاکنار قلبم . نه شانه هايم ، بالاتر از شانه هايم ، نه تو یک بچه نیستي ، یک مرد هستی ، مردی بادستهای قوی و نوازشگر . به آن احتیاج دارم . حالا دیگر پیر شده ام اگر دستم را نگیری نمیتوانم از پله ها پائین بروم . یادت هست آنوقتها چطور با احتیاط از پله ها بالا و پائین میرفتیم و در حالی که بهم چسبیده بودیم سخت مواطب بودیم که بزمین نیفتیم ؟ یادت می آید چطور بتو یاد میدادم که به تنهاي از پله ها بالا بروی ؟ تازه راه افتاده بودی ،

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

پله‌ها را باهم می‌شماریم و بعد شلیک خنده را سر میدادیم. یادت می‌آید چطور هرچیزی که جلو راهت بود محکم می‌چسبیدی و من از پشت دستهایم را در دو طرف بدن ت می‌گرفتم که مبادا بزمین بیفتی؟ و آنروزی که من و تو دعوا ایمان شد چون به حرفهایم گوش نمیکردی؟ بعد از این جریان پشیمان شدم. دلم میخواست از تو معدرت بخواهم ولی موفق نمیشدم. من زیر چشمی مواطن تو بودم و تو زیر چشمی مرا نگاه میکردی تا اینکه هر دو مان همزمان این‌خندی بلب آوردیم و من فهمیدم که تو آنچه را میخواستم فهمیده‌ای. بعدچه شد؟ پلک‌هایم سنگین‌شده‌است و افکارم مه‌آلود بنظر میرسد این‌خواب است یا مرگ؟ نباید تسليم خواب شوم. کوچولو کمکم کن که بیدار باشم. نگذار بمیرم. جواب بد، او لین پروازت کارمشکی بود؟ خیلی‌ها تفنهک‌هایشان را بسویت گرفتند و به بالهای نازنینت شلیک کردند؟ تو هم سعی کرده‌یی به‌آنها شلیک کنی؟ تو را با سر داخل مرغدانی انداختند؟ بالاخره تو انستی کشف کنی که خوشبختی؛ آزادی؛ خوبی و عشق وجود دارد یا خیر؟ امیدوارم کمتر توصیه‌ها و پندهای من بدردت خورده باشد.

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

امیدوارم که تو هرگز این جمله کفرآمیز را فریاد کنان
بر زبان نیاورده باشی .

«چرا من متولد شدم؟»

امیدوارم که باین نتیجه رسیده باشی که زندگی
ارزش تولد یافتن را دارد. حتی بقیمت دردکشیدن و مردن .
از اینکه توانسته ام تو را از هیچ بیرون بکشم ولو بقیمت
زندگیم ، احساس غرور و سربلندی میکنم. هوا حقیقتاً سرد
شده است و من از سقف جز سیاهی مطلق چیزی نمیبینم .
رسیدیم کوچولو . ما گنو لیا زا میبینی؟ گل را بکن من
موفق نشدم ولی تو موفق خواهی شد . روی پنجه ها بلند
شو ! دستهایت را دراز کن و گل را بچین ، آفرین ! همینطور ،
کجایی؟ آهان اینجا بودی زیر بعلم را گرفته بودی ، بزرگ
بودی مثل یک مرد بالغ و حالا دیگر نیستی . ترا نمیبینم
تنها لیوان الکل را میبینم که در وسطش چیزی وجود دارد
که نخواست یک زن یا یک مرد شود . منم کمکش نکردم .
از من میپرسی که چرا باید چنین میکردم یا میکردم؟ برای
اینکه زندگی وجود دارد کوچولو ! سرما از کنارم میگذرد ،
میگذرد تا بگوید که زندگی وجود دارد . خواب هم از

نامه به کودکی که هرگز متولد نشد

چشمهايم دور ميشود و همين را ميگويد : زندگى را درونم احساس ميكنم . نگاه کن چراغى روشن ميشود ، زمزمه هائى بگوش ميرسد ، يك نفر ميدود ، فرياد ميکشد ، بيتابي ميکند ولی آنطرف ديوار و در جاهای ديگر ، هزار کودك ، صدهزار کودك آز مادران و پدران بچه هاي بعدی هستند متولد ميشوند . زندگى نه محتاج منست و نه بتوا احتياج دارد ، تو مرده اي . شايد منهم بميرم ولی مهم نيست . چرا که زندگى نمييرد .

پيان

بئاتریس

آرتور شینیتسلر -
ترجمہ دکتر سیمین دانشور

داستان دو شهر

چارلز دیکنز - ترجمہ ابراهیم یونسی

دوریت کوچاک

چارلز دیکنز - ترجمہ محمد قاضی

زن سی سالہ

بالزالک - ترجمہ محسن هنریار

ظلمات عدالت

نوشتہ: ابوالقاسم پایندہ

ارابہ خدا یان

اریک ون دنیکن - ترجمہ سیامک بودا

ORIANA FALLACI

LETTERA AD UN BAMBINO MAI NATO

TRADUZIONE :
ViDA MOSHEGH

